

بنام خدا

رمان بلعیده شده جلد اول

نویسنده: ♥Pari♥

خلاصه:

رمان حادثه‌ای را نقل می‌کند که در کانبرای استرالیا اتفاق می‌افتد. این حادثه زندگی دختر بی‌هدف و بی‌خیالی را تحت شعاع قرار می‌دهد و حتی تمام وجود دختر را! لارا بلیک دختر دبیرستانی سال آخریست که بی‌خبر از حوادث اطرافش با زندگی روزمره‌اش درگیر است و در این میان چیزی ذهن پدرش را آشفته کرده و کم‌کم حقایقی برملا می‌شود و حادثه‌ای خونین، شهر کانبرا را به نابودی می‌کشاند. گاهی افسانه‌ها زنده می‌شوند.

ای‌کاش افسانه‌ها،

همان افسانه می‌ماندند!

خیره‌ی ملخ سبز رنگی بودم که پشت پنجره با بی‌رحمی من رو نگاه می‌کرد، یک لحظه هم ازش چشم برنمی‌داشتم، می‌ترسیدم یهو از لبه‌ی باز پنجره تو کلاس بپره. از حشرات متنفرم، اونم از این نوع ملخ سبز که قد یه انگشت بابام بود.

_پیس... پیس!

به زور چشم از اون ملخ گرفتم و سرم روبه سمت راست چرخوندم، جایی که دنی نشسته بود و وز وز می‌کرد.

بهش نگاه کردم، باچشم و ابرو به تخته اشاره کرد،

قبل از اینکه به تخته نگاه کنم، صدای آزار دهنده‌اش بلند شد.

_لارا بلیک، میشه بپرسم داری کجا سپری می‌کنی؟

لعنتی! از اینکه مرکز توجهی کل کلاس شدم حس بدی داشتم، از شانس بد چون میزها دور کلاس بود،

همه بهم دید داشتن . اروم بهش جواب دادم:

_همین جا خانوم کاستل.

_ولی من این طور فکر نمی‌کنم، دقیقاً سه بار صدات زدم؛ ولی انگار فقط کالبدت این جا بود.

نمی‌دونستم چی بگم، متأسفانه خانوم کاستل به یه دندگی مشهور بود و تا کسی رو مقصر نمی‌کرد، دست بردار نبود.

داشتم تو ذهنم دنبال یه بهونه می‌گشتم و اون هم مثل چی به من زل زده بود که همین موقع دنی با بی‌حالی دستش رو تا نصفه بالا برد. خانوم کاستل گفت:

_الان نه دنیل.

_اما.

_گفتم نه.

دنی با سماجت گفت:

_متأسفم همیشه وگرنه به لباستون می‌چسبه.

با تعجب گفت:

_چی؟ چی به لباسم می‌چسبه.

دنی با بی‌خیالی به میز معلم اشاره کرد و گفت:

_اون ملخی که رو کيفتونه.

با این حرف کل کلاس و از جمله من، به هول و ولا افتادیم، واقعاً اون ملخ بد ریخت اومده بود تو و به خانوم کاستل زل زده بود.

جسی بی‌چاره نزدیک بود غش کنه، اون خیلی خیلی از حشرات می‌ترسه، به کل نابوده، این وسط خانوم کاستل مثل شبخ با اون کت و دامن تنگش به کلی ناپدید شد، فکر کنم فلنگ رو قبل همه‌ی ما بست.

خوش‌بختانه خانوم کاستل دیگه قصد کلاس اومدن رو نداشت و پشت در کلاس اعلام کرد که واسه امروز کافیه و ما همگی انگار که از زندان ازاد شده باشیم، از کلاس بیرون رفتیم؛ اما متاسفانه هنوز یه کلاس دیگه مونده بود، من تو دلم کلی برای اون ملخ دعا کردم.

با جسی تو راهروی نسبتاً بایریک مدرسه به سمت کمدها راه افتادیم، جسی که به عبارتی عقل کل و خرخون کلاسه، یه دختر ساده مثل من بود، عاشق موهای پلائی‌ش، جداً که خیلی به پوست سفیدش میاد.

ما دوتا بین بقیه‌ی دخترای کلاس هیچ جایی نداشتیم؛ چون بین ما و اون‌ها کلی تفاوت بود.

راستش این موضوع خیلی برام اهمیت نداره؛ چون منم از اون‌ها خوشم نمیاد. حس میکنم غیر قابل تحملاً، مخصوصاً با اون گوشواره و دستبندهای عجیب و غریبی که به خودشون آویزون می‌کردن و به خیال خودشون جذاب می‌شدن.

_لارا، شکلات همراهت نداری؟

_نه، چه‌طور؟

کمی به پیشونیش دست کشید.

– حس می‌کنم فشارم افتاده.

– نه جسی خواهش می‌کنم غش کردن رو فراموش کن؛ چون من جمعت نمی‌کنم.

– این دیگه دست من نیست.

– خيله خوب طاقت بيار کتاب‌ها رو که برداريم ميرم برات بستنی بگیرم، باشه؟

عینکش رو بالا زد و گفت:

– باشه.

کتاب‌ها رو تو کمد گذاشتیم. به ورودی نگاه کردم، دنی و دوست‌هاش حسابی راهرو رو شلوغ کرده بودن و مدام تو سرو کله‌ی هم می‌زدن.

امیدوار بودم فعلاً سمت ما نیان؛ چون از نگاه بقیه به خودمون اصلاً خوشم نمی‌اومد، هرچی نباشه دنی یکی از پسرهای شناخته شده وستاره‌ی راک مدرست که هر از چند گاهی توجش‌هایی که برگذار میشه هنر نمایی میکنه و حضورش پیش من و جسی که زیادی شناخته شده نیستیم و یه جورایی ترد شده‌ایم، یکمی غیر معقوله، جدا از این‌ها واقعاً بهش حسودیم میشه؛ چون صدای خیلی قشنگی داره.

– بازم که تو هپروت رفتی، چت شده؟

به سمتش برگشتم.

– چیزی نیست، راستی چرا همه اون‌جا جمع شدن؟

جسی کمی به بچه‌ها نگاه کرد و با بی‌حالی کتابش رو تو کمد گذاشت و گفت:

– لابد واسه جشن هالوین دارن مشورت می‌کنن، چه می‌دونم.

مشخص بود اصلاً حال نداره.

_خیله خب، بیا به حیاط بریم تا این جا ابرو ریزی نکردی.

یه لبخند بی حال زد و دنبالم راه افتاد.

روی صندلی نشوندمش و خودم سمت دکه‌ی وسط حیاط رفتم.

عاشق حیاط مدرسمون بودم؛ سرسبز و پر از بوته بود و یه حوض بزرگ تو مرکز حیاط داشت.

از آقای تامس دو تا بستنی گرفتم، طبق معمول دستکش دستش نبود و با غیربهداشتی‌ترین حالت ممکن بستنی‌ها رو تو قیف نانی گذاشت، هر چی چپ چپ نگاش کردم تا بفهمه که کارش خیلی کثیفه فایده نداشت.

این بار رو سعی کردم تحمل کنم؛ چون خودم هم به شدت به یه ماده‌ی شیرین احتیاج داشتم.

بستنی رو گرفتم سمتش، خیلی رنگش پریده بود.

_جسی به نظر اصلاً رو به راه نیای.

بستنی رو گرفت.

_تا این حد داغونم؟

_بیش‌تر از داغون.

_نمی‌دونم چم شده، صبح هم زیاد سر حال نبودم.

به بستنیم چند بار زبون زدم.

_اگه زیاد حالت بده، برگرد خونه، این یه زنگ رو فراموش کن.

این رو که گفتم، یه انگشت تو بستنیم فرو رفت و بعد صدای شوخ دنی از بیخ گوش من و جسی به گوش رسید.

_چی رو فراموش کنه؟

عصبی به فرو رفتگیه بستیم و بعد به دنی نگاه کردم، خندید.

_اخ، ببخشید.

_خیلی پرویی.

بازم خندید.

_این رو که همیشه میگی، یه چیز جدیدتر بگو.

جسی دست از خوردن بستنی کشید.

روبه دنی گفتم:

_چون هروقت میبینمت یاد این کلمه می افتم.

به بستنیم اشاره کردم و گفتم:

_اینم میره تو زباله.

جدی پرسید:

_نمی خوریش؟

_معلومه که نه.

یهو از دستم قاپیدش و با کمال پرویی بستینم رو کوفت کرد.

واقعا نمی‌فهمم با وجود این‌همه دوست و رفیقی که داره، چرا اکثر اوقات با من و جسی می‌پره،

نه اینکه ازش بدم بیاد؛ اما خیلی اذیت میکنه گاهی اوقات از دستش تشنج می‌کنم.

یهو یادم افتاد که جسی خیلی ساکته، بهش که نگاه کردم؛ مثل یه تیکه گچ بود. با وحشت دستم رو رو شونش گذاشتم و تکونش دادم.

– جسی؟ حالت خوبه؟

دنی فوراً گفت:

– چی شده؟

بستنی از دست جسی افتاد و بعد خودش سمت باغچه که پشت صندلیمون بود، کج کرد و تا تونست بالا آورد.

با نگرانی پشتش رو ماساژ دادم.

– باید ببریمش درمونگاه.

دنی بستنی رو پرت کرد و کمک کرد تا جسی رو به درمونگاه مدرسه ببریم،

نمی‌دونم یهو چش شد!

دنی با نگرانی جسی رو برد و سمت درمونگاه دوید،

منم پشتش می‌دویدم. همین‌که رسیدیم به راهرو، جلوتر رفتم و در رو براش باز کردم.

اون هم بدون معطلی جسی رو داخل برد. تو اتاق کتی رو صدا زدم:

_کتی... کتی؟

با چشم دنبالش می‌گشتم، دنی جسی رو روی یکی از تخت‌ها گذاشت.

پرده کنار رفت و کتی با فنجان قهوه‌ایی که تو دستش بود خیلی ریلکس به سمتون اومد.

_لارا، دنی... بازم که این‌جایی!

_جسی دوباره حالش بد شده.

با ناراحتی به جسی نگاه کرد. دنی از تخت دور شد و کنار من اومد. هنوز نفس نفس می‌زد و موهای قهوه‌ایش کاملاً به هم ریخته شده بود، رو به کتی گفت:

_از صبح تا الان همش بی‌حال بود، کم کم دارم نگرانش می‌شم.

کتی با اخم نبض جسی رو گرفت، با نگرانی رو به دنی گفت:

_تو که می‌دونی دنی، جسی به حشرات چه قدر حساسه. به‌خاطر اون ملخ لعنتی بود وگرنه...

کتی برگشت سمت ما و حرفم رو قطع کرد.

_این بار قضیه فرق داره لارا، این موضوع داره کم کم جدی میشه. بعد اینکه به هوش اومد با یه گواهی می‌فرستمش خونه، باید با مادرش صحبت کنم.

موهای مشکیم رو پشت گوشم انداختم و مستاصل گفتم:

_ولی اون چیزیش نیست، شماها زیادی حساس شدین.

دنی سریع بازوم رو گرفت و اروم به سمت خروجی برد.

گفت:

_اره، اره هرچی تو بگی. فعلا بیا بریم بیرون تا کتی راحت کارش انجام بده.

کتی تفسش رو عمیق بیرون داد و کنار لارا نشست.

با نگرانی به جسی نگاه کردم تا وقتی که دنی در رو بست.

_این حرفا چی بود که به کتی گفتم، چرا بیخودی بهش مرض می‌چسبونی؟

موهایش رو با دست به سمت بالا شونه کرد و اروم گفت:

_تو خودتم می‌دونی که غش کردن‌هاش عادی نیست.

سریع گفتم:

_یه خورده زیادی ضعیفه و در ضمن بی‌دلیل غش نمی‌کنه.

دنی با اخم اومد و مقابلم ایستاد و گفت:

_تو این هفته می‌دونی چند بار غش کرده؟ حداقل تو مدرسه با الان میشه چهارمین بار،

حالا بماند که تو خونشون چی می‌گذره.

راست می‌گفت؛ این هفته دیگه زیادی بود.

با ناراحتی رو صندلی کنار در نشستم و به دست‌هام نگاه کردم، رو دستبندی که جسی

واسه تولدم گرفته بود دست کشیدم.

_الان برمی‌گردم.

دنی به سمت خروجی رفت، تو این مدت مدام مواظب حال جسی و من بود و همیشه موقع گرفتاری پیشمون بود، راستش تنها پسری بود که با ما رفت و آمد می‌کرد و ما هم تنها دخترایی بودیم که دنی باهاشون می‌گشت.

– بگیر.

دیدم شیرین‌ترین آب میوه‌ی موجود رو مقابلم گرفته.

– یکی دیگه فشارش افتاده، من حالم خوبه‌ها.

– توام دست کمی از جسی نداری، اگه غش کنی من دیگه حال ندارم حتی یه قدم ببرمت تو.

لبخند کجی بهش زدم و ازش گرفتم.

کنارم نشست و با صدای حسرت باری گفت:

– موهام از دست شما دوتا سفید شده، هوف.

بهش چپ نگاه کردم، الان وقتش بود که این سوال رو از بپرسم.

– اول اینکه کسی مجبورت نکرده، دوما تو اصلا چرا همیشه به ما می‌چسبی؟

نی رو از لبش جدا کرد و همین‌طور که نگاش به جلوش بود با لبخند شیطانی گفت:

– چون من عاشق دخترهام.

یدونه زدم به شکمش که خندش بیش‌تر شد.

– چرت نگو لطفا، اگه این‌قدر عاشقی شونی پس چرا با دخترایی که واست می‌میرن نمی‌پلکی؟

_اوه اوه، عمرا... تو و جسی فرق دارین.

یه لحظه به خودم و جسی امید وار شدم و با اشتیاق پرسیدم:

_جدا؟ چه فرقی؟

قوٹی اب میوه‌اش رو تکون داد و گفت:

_چون شما دوتا کلا شوتین...

با این حرفش بدجور ضد حال خوردم و کاخ ارزو هام فرو ریخت.

_خیلی عوضی هستی.

بعد با لگد زدم به کفشش که خندید...

_راست میگم دیگه، این شوت بودن شما بهم امنیت میده، پیش بقیه‌ی دخترا امنیت ندارم باور کن.

یه پشت چشمی براش نازک کردم و به روبه روم خیره شدم.

راست می‌گفت تنها دخترهایی که تو بورس تور کردن پسرها نبودن و هیچ علاقه‌ایی به این مسخره بازی‌ها نداشتن، من و جسی بودیم.

با باز شدن ناگهانی در، من و دنی یه دقیقه منگ به جسی نگاه کردیم، اونم به ما، تا اینکه بلند شدم و بهش توپیدم.

_تو چرا پا شدی؟

طفلک ترسید و کمی عقب رفت.

_م... من حالم خوبه.

_مطمئنی؟

_اره.

نمی‌دونم چرا یهو بهم ریختم. جسی کنارم اومد و ایستاد و دستش رو روی شونم گذاشت.

_تو مطمئنی خوبی؟

اروم سرم رو تکون دادم، دیدم که به دنی با سر اشاره کرد و دنی هم بهش فهموند که چیزی نیست.

همین موقع کتی گفت:

_اون گواهی رو به مدیر نشون بده و برگرد خونه.

_باشه، ممنون.

کتی با یه لبخند رفت تو.

_خب دیگه، مثل اینکه من رفتنی شدم. ها ها.

مطمئن شدم که موضوع جدیه.

اروم گفتم:

_برو خونه و استراحت کن، نری ول بگردی.

جسی پیروزمندانه گفت:

_می‌دونم حسادت می‌کنی دوست من؛ ولی خب ناچاری بگینز رو تحمل کنی.

بهش نگاه کردم، دنی که تا اون لحظه ساکت بود از پشت هردومون رو هل داد سمت خروجی راهرو

_عین چی چسبیدین این جا، این قدر فس فس نکنین بریم دیگه.

با جسی که ظاهرا حالش خوب بود، رفتیم تا گواهی رو به مدیر نشون بده. من و دنی پشت اتاق مدیر منتظر موندیم. خیلی حالم گرفته بود؛ اگه واقعا چیزیش بشه من چی کار کنم؟

حسابی ابرو هام تو هم بود که یه تیکه از مو هام کشیده شد.

به دست پر از انگشتر دنی نگاه کردم.

_آخ، چته؟

با شیطونی مو هام رو ول کرد و با شونه به دیوار تکیه زد.

برخلاف صورت شادش با صدای ناراحت گفت:

_اون قدر کز نکن، به خصوص وقتی اومد، صورتت همه چی رو لو میده.

سری تکون دادم و دستم رو تو جیب سویشرت نازک خاکستریم کردم، دنی هم گوشیش رو بیرون آورد و گفت:

_امروز ۲۴ امه.

با بی حالی گفتم:

_خب؟

_خب یه هفته ی دیگه جشن هالوینه و خودت می دونی دیگه.

_آره؛ اما اگه حوصلش رو داشته باشم میام.

_اصلا راه نداره، نیای خودم به زور میارمت.

این رو انقدر جدی گفت که گفتم پشت بندشم یه مشت میزنه تو صورتم. ادامه داد:

_حداقل به خاطر جسی، نمیخوام نگرانت کنم؛ اما این علائم و مادر من هم

داشت. این. ممکنه...

با کنجکاوای بهش زل زده بودم که در باز شد و جسی با لبخند پت و پهنی بیرون اومد.

_خب دیگه تموم شد، بریم.

به کلی موضوع و فراموش کردم و باهام رفتیم تو راهرو اصلی، دوستهای دنی، جان و

دمیر اون رو قاپیدن و رفتن.

_هی، لارا. ببین کی پیشه کمدِه.

با این حرف از افکارم کنده شدم و به ساشا که به کمدهای وسایل، همراه با دوستهایش

تکیه زده بود، نگاه کردم. یه دختر بسیار لوند با موهای بلوند و کلی زر و زنگوله که به

خودش نصب کرده بود... انگار داشتی یک جا به چند تا مغازه نگاه می کردی.

_خب! ساشاس دیگه، تازه کشفش کردی؟

عینکش رو میزون کرد و گفت:

_نه دیونه، به دستش نگاه کن. حلقه رو داشته باش.

_آره، هه... اصلا فکر نمی کردم اینم یه روز ازدواج کنه! رسما به پسر تسلیت میگم.

جسی خندید.

_آره، من فکر می‌کردم دیگه از پسرا خسته شده، همشون و زمزمه کرده. برام جالبه بدونم طرف کیه!

جسی به چه چیزهایی دقت می‌کرد.

مغزش در عین واحد چند چیز رو باهم پردازش می‌کرد، این‌ها هیچ جذابیتی برام نداشت، تمام فکر و ذهنم حرف‌های دنی و کتی بود.

اگه واقعیت داشته باشه.

بالاخره جسی رو از مدرسه کندم و فرستادم تا زودتر برگرده و طبق معمول دنی هم جیم زد و خودم تنهایی جور بگینز رو به دوش کشیدم یه معلم جدی و خشک.

تو محوطه‌ی سرسبز مدرسه داشتم به سمت خروجی می‌رفتم که یه دختر جلوم رو گرفت؛ چون سرم پایین بود این رو از دامن سیاهش فهمیدم، سرم رو که بالا بردم فهمیدم لوسیه،

دختر خوبیه؛ ولی به استایل من و جسی نمی‌خورد و بیش‌تر با گروه ساشا می‌چرخید.

_کاری داری؟

با من گفت:

_ام... خب می‌دونی لارا، تو بیش‌تر از بقیه با دنی صمیمی هستی، می‌خواستم بپرسم می‌دونی دنی واسه جشن هالوین چی می‌پوشه؟

هوف، این چی بود دیگه؟ باورم نمیشه دغدغش همچین چیزی باشه.

_شاید باورت نشه؛ اما نمی‌دونم.

_ام، خب باشه.

سریع پیچوند و رفت.

به تیپ دخترنش نگاه کردم و یه نگاهم به لباس‌های اسپرت خودم انداختم، زمین تا آسمون تفاوت.

کولم رو روی شونم محکم کردم و به سمت خونه رفتم.

به خیابان عریض و البته مرتب و سرسبز رسیدم جایی که خونمون قرار داشت، عاشق محیطش بودم، خونه‌ی دوطبقه‌ی سفید رنگمون از دور معلوم بود و بعدش اون موجود پشمالوی دوست داشتنی که داشت به سمتم می‌دوید. بالبخند رو زانوم خم شدم و به اومدنش نگاه کردم.

اومد و آویزونم شد و با زبانش یه حموم حسابی گرفتم.

با خنده گفتم:

– جیمی، بسه دیگه.

کمی رو پشم‌های قهوه‌ایی روشنش دست کشیدم و با هم به سمت خونه رفتیم.

به پیرمرد همسایمون که مشغول آب‌پاشی باغچه‌ی قشنگش بود .

سلام دادم و با لبخند براش دست تکون دادم.

– عصر به خیر آقای استون.

خیلی اسلوموشن برگشت سمتم و جواب داد:

– عصر به خیر لارا، حالت چه‌طوره؟

– خوبم.

سریع رفتم تو، صبحت کردن با آقای استون ساعت‌ها کار می‌بره.

طفلک نگار چند دقیقه عقبه.

اول جیمی و بعد من داخل شدیم.

_سلام.

مامان با یه سینی پر از کاپ کیک و پیش بند صورتی اشپزخونه تو پذیرایی اومد.

_سلام، چه خبر؟ امروز خوش گذشت؟

سویشرتت رو از تنم بیرون کشیدم.

_نه اصلا.

_چرا؟

_هیچی بابا همه چیز معمولی بود، راستی این کیکای خوشمزه جریانش چیه؟

کمی کمرش رو چرخوند و کش موهایش رو باز کرد و موهای سیاه و لختش روی شونه‌هایش نشست.

_بابات و دوستش جان قراره بیان تو آزمایشگاه زیر زمین. اصلا دوست ندارم بفهمم چی

تو اون زیر زمین مخفی کرده. فقط امید وارم زودتر تمومش کنه.

همه‌ی این‌هارو با حرص گفت.

موندن رو جایز ندونستم و به اتاقم رفتم. یه اتاق نسبتاً کوچیک با کف پوش قهوه‌ایی

تیره و دیوارهای سفید و کمد و تخت خواب سفید و کرم.

خودم رو روی تخت پرت کردم و همون طوری داد زدم.

_اگه اومدن من رو صدا نزن، خوابم.

فقط کلمه ی تنبل رو شنیدم. چشمم رو روی هم گذاشتم.

به قول دنی یه هفته تا هالوین مونده؛ این یعنی باید با جسی بریم خونشون واسه تزئینات و درست کردن کدوهای بی‌زبون.

کم کم بدنم داشت بی‌حس می‌شد و به خواب می‌رفتم که تو دام یه کابوس عجیب و وحشتناک افتادم.

آتیش از هر طرف زبانه می‌کشید. صدای قدم‌های ترسناک و سنگین، زمین رو به لرزه در می‌آورد. و بعد موجودی که لابه لای آتیش به سمتم می‌اومد. خودم رو جمع کردم. فریاد زدم؛ ولی همه جا شعله‌ورتر می‌شد. صورتم داغ شده بود. جسم سیاه و بدهیبت هر لحظه به من نزدیک می‌شد و من روی زمین به عقب می‌خزیدم؛ اما...

یه دفعه سمتم هجوم آورد که...

گرمم بود. داشتم آتیش می‌گرفتم. با برخورد چیزی به دستم با وحشت از خواب بیدار شدم.

_لارا... لارا حالت خوبه؟

صدای مادرم بود. پس اون آتیش، اون موجود؛ یعنی همش خواب بود؟ ولی مطمئنم که حسش کردم. با تردید به مادرم نگاه کردم.

صورتم رو با نگرانی قاپ گرفت و کنارم نشست.

_دختر یه چیزی بگو.

خوشبختانه همش یه خواب بود. نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

_خوبم مامان. فکر کنم کابوس دیدم.

_وقتی که پایین بودم، شنیدم که داری گریه می‌کنی؟ اتفاقی افتاده؟

_نه مطمئنم که حالم خوبه و فقط یه کابوس وحشتناک دیدم، همین.

بعد روی گردنم دست کشیدم. خیس عرق بود؛ طوری که از خودم چندشم شد. مامان از رو تخت پاشد و همین‌طور که داشت سمت در می‌رفت، گفت:

_خیله خب، یه دوش بگیر و بیا پایین واسه شام.

_جان هم این جاست؟

_نه یه ساعتی میشه که رفته.

_اوهوم.

پتو رو کنار زدم. مامان با تردید در رو نیم باز کرد و گفت:

_مطمئنی همه چی روبه راهه؟

با لبخند گفتم:

_بله، مطمئن باش.

اون هم لبخند زد و رفت پایین. ساعت هشت بود. باورم نمیشه این‌قدر خوابیدم. در عوض امشب با هوشیاری کامل پای تلسکوپ عزیزم می‌شینم. به سمت پنجره رفتم و به هوای تاریک بیرون نگاه کردم و با لبخند رضایت بخشی چشم از آسمون گرفتم. امشب یه شب زنده داریه درست و حسابی دارم.

بعد از یه دوش مختصر یه شلوار راحت و نخ، یه تیشرت آبی استین حلقه‌ایی پایین رفتم.

جیمی که قوربونش برم روی مبل، پای برنامه‌ی تلویزیونی خوابش برده بود. با خنده روبه مامان که داشت میز رو تو اشپزخونه می‌چید گفتم:

– تو این خونه تنها کسی که حال می‌کنه جیمیه، بهش حسادت می‌کنم.

ماما با خنده ی بی‌صدایی گفت:

– اره، جدیداً عاشق صندلی راحتیه پدرت شده.

– اوه اوه، پس وارد یه بازی خطرناک شده.

– دقیقاً.

– حالا بابا کجاست؟

با حرص گفت:

– خودت چی فکر می‌کنی؟

– زیرزمین؟

– اوهوم.

نرمش وار سمت میز رفتم و نشستم که با صدای درنگام به پدرم افتاد. یه مرد بلند قد با موهای بور و چشم‌های آبی. حالا که فکرش رو می‌کنم، می‌فهمم که از لحاظ ژنتیکی مادرم پر زورتر بوده؛ چون همه چی من به مادرم رفته.

– سلام بابا.

بابا که داشت چشمش رو با انگشتش می‌مالید، عینکش رو روی چشمش گذاشت و نگاهم کرد.

_سلام. بلاخره بیدار شدی؟

_اره، شما هم لاخره از زیر زمین دل کندين؟

درحالی لبخند می زد کنارم اومد، دماغم رو محکم کشیدرو گفت:

_زبان درازی ممنوع.

آروم خندیدم و به خوردن مشغول شدم. موقع شام حسابی حواسم به بابا بود؛ چون بدجوری تو فکر بود و فقط به یه نقطه از میز خیره بود. بعد متوجه شدم که مامان هم بهش زل زده.

یهو بابا از افکارش بیرون اومد و با یه نفس عمیق، یه نگاه به من و یه نگاه به مامان انداخت و با تعجب گفت:

_چتونه مادر و دختر عین زامبی به من خیره شدین؟

_ام، میگم بابا... دارین رو چی تحقیق می کنین که این قدر تو فکری؟

پدرم یه محقق بود که هم تو آزمایشگاه مرکزی کار می کرد و هم تو آزمایشگاه کوچک تو زیرزمین.

مادر هم مشکوک پرسید:

_این سوال منم هست. چی اون پایینه؟

بابا یه تیکه از لوبیا سبز رو زیر دندان گذاشت و با بی خیالی گفت:

_هیچی. مثل همیشه، فقط اون پایین کلی مادهی خطرناک و استریل نشده گذاشتم، پس تا مجبور نشدین نرین زیر زمین.

حس می‌کردم موضوع رو پیچوند، همین که خواستم ازش سؤال کنم گوشیش زنگ خورد. با اخم به شماره نگاه کرد و از سر میز بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت.

من و مادر دیگه چیزی نگفتیم؛ اما مشخص بود مامان داره حرص می‌خوره.

تا ساعت یازده درس‌های عقب افتادم رو مرور کردم و بعد بساط تلسکوپ عزیزم رو با کلی ذوق و شوق ردیف کردم. چون من کمی بد شانس بودم، کم پیش می‌اومد که هم‌زمان هم من سرحال باشم و هم آسمون صاف و بدون ابر باشه.

از این معرکه‌تر نمی‌شد.

با یه لبخند پت و پهن به چشمی تلسکوپ نگاه می‌کردم و ذوق‌زده به ستاره و سیاره‌هایی که اصلا نمی‌شناختم زل می‌زدم.

اصلا اسم و جنسشون برام مهم نبود، فقط عاشقشون بودم، همین!

نزدیک ساعت دو بود، همه‌ی همسایه‌ها خواب بودند، جز من. کره‌ی ماه من رو یاد آدم‌های آبله‌زده می‌اندازه واقعا. با این حرف خودم خنده‌ام گرفت که با صدایی ضعیفی که از پایین تو باغچه اومد، خنده‌ام رو خوردم.

چند لحظه ایستادم. وقتی صدایی نیومد، فکر کردم خیالاتی شدم؛ اما کمی بعد همون صدای راه‌رفتن تکرار شد، این‌بار جا خوردم. دلیلی نداره کسی این وقت شب کنار خونه‌ی ما راه بره.

ایستادم و از پنجره به سمت خیاط کمی خم شدم، همه جا تاریک بود و درخت‌های توی جلوی اتاقم نمی‌داشت چیزی رو ببینم، خواستم بی‌خیال شم که دیدم پایین درخت یه چیزی تکون خورد.

با نگرانی به اون جا زل زدم که متوجه یه هاله‌ی مشکی متحرک شدم، ضربان قلبم بالا رفت.

یه چیزی مثل یه شنل سیاه معلق بود. با سرعت پنجره رو بستم و پرده رو انداختم. از ترس نمی‌دونستم چی کار کنم. با ترس روی تخت نشستم و به پنجره زل زدم. _شاید دزده... یا...

اصلا دلم نمی‌خواست فکر کنم که اون چیز روح بوده باشه.

سعی کردم آرام باشم. پاشدم و با استرس کنار پنجره رفتم. آرام لای پرده‌ی کرمیم رو کنار زدم و به اون قسمت از حیاط نگاه کردم؛ خالی بود. جای اون هاله‌ی سیاه خالی بود. پس اشتباه ندیدم!

هول شده بودم و در عین حال گیج شدم. با خودم فکر کردم که به پایین برم و سروصدا کنم؛ اما نه؛ چون اگه طرف غیب شده باشه صدرد برای من بد میشه. گوشیم رو از روی میز مطالعه برداشتم. می‌دونستم جسی زیادی پاستوریزست و الان در شش دانگ خوابه، پس شماره‌ی دنی رو گرفتم. بعد از سه بوق جواب داد.

صدای شلوغی و هم همه‌ای از پشت خط می‌شنیدم.

_به به، الان باید تعجب کنم که بعد از قرنی به من زنگ زدی؟

_الو دنی؟ می‌دونم بد موقع تماس گرفتم؛ ولی ...

صدام هم به صورت مشکوک پایین بود و هم لرزش داشت، به خاطر همین دنی جدی و قاطع پرسید:

_لارا، حالت خوبه؟ چی شده؟

از پنجره فاصله گرفتم و خلاصه‌ای از جریان رو برای دنی توضیح دادم که یه کی این جاست.

_مطمئنی، بین همین الان مهمونی تموم شد و می‌خوام برگردم. میام و آروم اطراف خونتون رو چک می‌کنم، باشه؟

سریع گفتم:

_نه خطرناکه، زنگ زدم بهم راه‌کار بدی، نه اینکه عین جت لی بی‌پری وسط... فقط بهم بگو چی کار کنم.

_برو پایین با چماق بزن تو سرش.

_چی؟ جدا؟ اخه...

_بین لارا ازت هیچ کاری برنمیاد، فقط منتظر باش تا با دمیر پیام ببینم چی شده.

_نه با دمیر نه، اگه اشتباه دیده باشم یه عمر مسخره می‌شم.

با صدای شاکی گفت:

_خیله خوب، خودم تنها میام.

_نه نه، اون طوری برات خطرناکه.

دنی با صدای حرص دار گفت:

_دیگه کم کم دارم موجب می‌شم پیام یه گوش مالی به خودت و اون یارو بدم، صبر کن.

بعد تلفن قطع شد.

حسابی قاطی کرده بودم. چرت و پرت تحویلش دادم؛ اما دست خودم نبود. می‌ترسیدم که طرف این‌جا باشه و به دنی آسیبی برسونه. از اینکه بهش زنگ زدم خیلی پشیمان بودم؛ ولی کاریه که شده.

از طرفی خوشحال بودم که دنی تا این موقع شب تو مهمونی احمقانه‌ی دمیر بوده و تونستم باهاش حرف بزنم؛ چون به شدت ترسیده بودم.

حدود دوازده دقیقه‌ی بعد صدای ماشین و بعدش باز و بسته شدن در ماشین در نزدیکی خونمون رو شنیدم. سمت پنجره رفتم و دنی رو دیدم که تنها داره سمت خونمون میاد.

دقیق از زیر همون درختی رد شد که اون شخص اون‌جا وایستاده بود. تو اون تاریکی میت‌ونستم تیپ اسپرت و سیاه دنی رو خوب ببینم لابد مهمانیه خیلی مجلی بوده که تا این خوشتیپ کرده بود.

همین‌طور که اطرافش رو نگاه می‌کرد، سمت دیوار اتاق من اومد و بعد از پایین دستی تکون داد، منم هم همین‌طور. با عذاب وجدان و تن صدای پایین گفتم:

_واقعا متاسفم دنی، به‌خاطر من عیشت خراب شد.

دنی هم با صدای آرام گفت:

_گفتم که مهمونی تموم شده بود، دیگه داشتم برمی‌گشتم... خب، بذار این اطراف یه نگاهی بندازم.

_مراقب خودت باش، خیلی هیجلی بود.

دنی با ژست تحقیر آمیزی گفت:

_نه بابا!

بعد با یه پوزخند رفت پشت دیوار، دیگه ندیدمش. بااسترس ناخن‌هام رو می‌جویدم.
بعد از دو دقیقه برگشت و گفت:

– من چیزی پیدا نکردم، مطمئنی؟

–اره، نکنه شبیح بوده؟

–اره شبیح بوده، هـ –وس توت کرده گفته بیاد چندتا از این‌جا کش بره و یه حال هم از
تو بگیره، خل شدی؟

بعد چپ‌چپ نگام کرد.

–خیله خب بابا مسخره نکن. به هر حال مرسی که اومدی، بهتره بر گردی... ممنون.

–باشه، اگه بازم چیزی شد خبرم کن.

–حتما، بازم ممنون.

–خواهش می‌کنم شب به خیر.

–شب به خیر.

رفت سمت ماشینش و خیابان دور زد و رفت. من هم پنجره رو بستم و رو تخت ولو
شدم، بساط تلسکوپ رو هم همون‌طور گذاشتم تا فردا، این استرس بد جور بی‌حالم
کرده بود.

با جسی کل بازار رو زیر و رو کردیم.

از این خیابان به اون خیابان دنبال وسایل جشن هالوین. قبل از رفتنمون جسی به دنی
زنگ زد تا سه تایی خرید کنیم؛ ولی دنی رسماً کل خریدهاش رو گردن ما انداخت و

گفت که الان تایم کلاس هیپ هاپش هست و من جسی کلی خجالت کشیدیم از اینکه تو عمرمون تو هیچ زمینه‌ای استعداد نداشتیم.

خداروشکر هوا ابری بود و خنک و همین خیلی برام لذت بخش بود.

راجب اتفاق دیشب هم که به جسی گفتم، کلی برام از قانون فیزیک و اتم و غیره گفت تا اینکه به این جمله رسید... خیالاتی شدی. جالب اینکه وقتی درمورد کابوسم بهش گفتم با ارواح و اینکه روح انسان شب‌ها به گذشته یا آینده میره، استدلال کرد.

ماسک خوناشام بی‌ریختی رو جلوم گرفت.

_ این خیلی بهت میاد، امتحانش کن.

_عمر، چرا خودت امتحانش نمی‌کنی؟

بعد ماسک خوناشام رو پرت کردم بغلش.

_اخره کی خوناشام عینکی دیده؟

_خب یه شب عینک نزن، همیشه.

_نه همیشه، می‌دونم که هیچی نمی‌بینم.

کاملاً قانع شدم و دیگه بحث رو ادامه ندادم.

جالب اینکه ماسک رو هم آوردم، یعنی تا این حد قانع شدم.

تو مسیر با خریدها اول رفتیم سمت خونگی جسی. وسایل رو بردیم داخل و خانوم کترین، مادر جسی، بایه لیوان خنک اب میوه ازمون پذیرایی کرد.

جسی خیلی شبیه به مادرش بود؛ موهای بور و چشم‌های سبز. بعد از نیم ساعت با هاشون خداحافظی کردم که برگردم، خانوم کاترین تا دم در همراه من اومد بعد آروم صدام زد.

چرخیدم سمتش.

_بله؟

با ناراحتی ازم پرسید:

_لارا، پزشک مدرستون راجب جسی به تو حرفی نزد؟

چیزی ته دلم فروریخت.

_نه، چه طور؟

_چون به من زنگ زد و گفت که جسی حتما باید آزمایش بده... نمی‌دونم... نگرانشم، می‌دونم که بیماری صرع داره؛ اما این اواخر زیاد غش می‌کنه.

_نگران نباشید، به هر حال یه آزمایش که ضرری نداره. من از ته دلم امیدوارم که چیزیش نباشه

یه لبخند زد و با صورت مهربونش گفت:

_باشه، ازت ممنونم. مراقب خودت باش.

بهش لبخندی زدم و به سمت خونه راه افتادم، سرم پایین بود و حسابی تو فکر جسی بودم. درسته بیماری صرع داشت؛ اما قبلا خیلی کم‌تر غش می‌کرد.

همین من رو می‌ترسوند.

داشتم با سنگ روی پیاده رو، همین طور که راه می‌رفتم بازی می‌کردم که یهو یکی بهم تنه زدو پخش زمین شدم، خریده‌ها هم از دستم افتاد.

_اخ!

سرم رو بالا گرفتم، دیدم یه مرد میانسال هیکلی جلوم ایستاده و مضطرب من رو نگاه می‌کنه، بعد انگار که به خودش اومد و گفت:

_خیلی متاسفم دختر جون، حالت خوبه؟

در حالی با کمک اون پا می‌شدم، گفتم:

_عیبی نداره.خوبم.

پشتم رو کمی تکوندم، مرد هم کیسه‌های خرید رو برداشت و دستم داد.

_روز خوش.

سری تکون دادم و مشکوک به رفتنش نگاه کردم، یه سوئیشرت سیاه مردانه با شلوار جین، موهاش هم کوتاه کوتاه بود.

بی‌خیال شدم و برگشتم خونه.

خم شدم و زیر کاناپه رو هم نگاه کردم، این‌جا هم نبود.

دست به کمر طلبکارانه به جیمی نگاه کردم که زبانش تا کنار گردنش بیرون زده بود.

_چرا یه کاری می‌کنی که صد تا آدم از پیشش برنمیان؟ هان؟

با مظلومیت زیاد به من نگاه کرد توپش رو می‌خواست.

نمی‌دونم کدوم گوری گمش کرده بود. از وقتی برگشتم همش دور پاهام می‌پلکید و با پنجش رو روی زمین می‌کشید، این یعنی بازم اون توپ مزخرف رو گم کرده. هوف.

_مامان، توپ جیمی رو ندیدی؟

مادر درحالی که سرش تو مجله‌ی مد و لباس بود و مطمئنم که اصلاً سوالم رو نشنید گفت:

_ام... نمی‌دونم.

فایده نداشت، رفتم تا راه پله رو بگردم.

همین‌طور که می‌رفتم با خودم غر غر می‌کردم.

_گاهی اوقات اعصاب خورد کن‌ترین حیون میشی جیمی... من به خودم اجازه نمیدم تو بیابون واسه یه لیوان آب اصرار کنم... اون وقت تو واسه یه توپ زیپرتی پدر من و در آوردی.

تو راه پله هم خبری نبود، جیمی هم زمین و بو می‌کشید؛ اما به نتیجه‌ای نرسید.

_تو همین‌جا بشین تا من برم یه سر به اون پایین بزنم، دنبالم نیای فهمیدی؟

جیمی با دهن باز نشست، منم از پله‌ها رفتم پایین تا آزمایشگاه بابا رو بگردم، شاید اون‌جا باشه.

بعد از پله‌ها مستقیماً در آهنی آزمایشگاه قرار داشت.

کمی به دور و برم نگاه کردم؛ ولی نبود. چشمم به در نیمه باز آزمایشگاه خورد. به اندازه‌ای باز بود که یه توپ کوچیک ازش رد بشه. در رو کامل باز کردم و رفتم تو.

اه، بوی آزمایشگاه خیلی حال بهم زنه، مونده بودم جسی چرا به شغل بابام علاقه داشت که همیشه می‌گفت «بابات دستیار نمی‌خواد؟»

آزمایشگاه با کاشی‌های سفید یک دست پوشیده شده بود و کفش لکه‌های رنگی بود. چند تا میز هم وسط آزمایشگاه بود.

اون همه شیشه و وسیله‌های عجیب و غریب برام هیچ جذابیتی نداشتن. سرم رو کج کردم و همین‌طور که زیر میزها رو نگاه می‌کردم، راه می‌رفتم.

کل میز رو دور زدم؛ ولی نبود. سرم رو بالا آوردم که چشمم به یه مایع عجیب و سبز نارنجی خورد که مستقیم روبه روی من بود. تو همون حالت نیم خیز موندم و به اون مایع نگاه می‌کردم. خیلی جالب بود،

تو اون مایع یه چیزی مثل غبار بنفش رنگ حرکت می‌کرد و اشکال متفاوتی به خودش می‌گرفت؛ ولی مگه میشه؟

کمی نزدیک‌تر رفتم، اون غبار به طرز حیرت‌آوری تغییر شکل می‌داد، شک ندارم که یه لحظه شبیه یه چیزی مثل آدم شد و دوباره زود تغییر شکل داد.

_ تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

با صدای بابا با وحشت عقب رفتم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

_ ترسیدم... اومدم دنبال توپ جی..م.

با عصبانیت اومدم سمتم و گفت:

_ مگه نگفتم کسی این پایین نیاد؟ چرا حرف گوش نمیدی؟

با ناراحتی گفتم:

_عمدی نبود... توپ جیمی اف...

بدون اینکه اجازه بده حرفم رو تموم کنم، گفت:

_خیله خوب حالا برو بیرون.زود.

خیلی شاکی بود،

سریع یه پارچه‌ی سفید رو شیشه‌ای که محتوای اون ماده‌ی عجیب بود انداخت و رو صورتش دست کشید. بی‌معطلی از پله‌ها بالا رفتم.

خیلی ناراحت شدم، من که کاری نکردم، حتی به وسایلم هم انگشت نزدم. اصلا رفتارش رو درک نمی‌کنم.

اون روز سعی کردم زیاد جلوی پدرم آفتابی نشم و باهاش صحبت نکنم، اون باید بفهمه که کارش کل زندگی‌مون رو تحت تاثیر قرار داده بود، البته بابا خیلی سعی می‌کرد که سر یه بحث رو باز کنه و خلاصه از دلم در بیاره؛ اما من با جواب‌های کوتاه به بحث خاتمه می‌داد.

تعجب می‌کنم اخه بابا قبلا اصلا این‌طوری نبود.

_الان خوبه؟

_نه بابا، روز به روز آشفته‌تر و عصبی‌تر میشه.

دنی همین‌طور که رو چارپایه وول می‌خورد گفت:

_بابات رو نمیگم که، این سر در رو میگم.

چپ چپ نگاهش کردم.

_من رو باش دارم با کی درد و دل می‌کنم، اره خوبه بیا پایین.

همون طور که پایین می‌اومد گفت:

_اساسا خانوما زیاد گیر میدن، به نظرم عجیب نیست. شاید پدرت تو شرایط بحرانی شغلشه یا چه می‌دونم شاید کارش به جایی گره خورده.

جسی که رو صندلی تو راهرو کنار ما نشسته بود گفت:

_منم همین طور فکر می‌کنم لارا، شغل پدرت خیلی حساس و پرپیچ و خمه، نباید این قدر حساس بشی، راستی... شماها مطمئنن کمک نمی‌خواین؟

من و دنی همزمان گفتیم اره، می‌ترسیدیم اگه کار کنه دوباره حالش بد بشه.

کل بچه‌های مدرسه واسه تزئین کردن مدرسه برای جشن هالوین بسیج شده بودن.

این وسط من و دنی و جسی هم مسئول تزئین کردن سر در کلاس‌ها بودیم.

دنی چهار پایه رو یه گوشه گذاشت و به دیوار تکیه زد.

_اخ پدرم دراومد، هوف...

با اینکه کل کلاس‌های مدرسه رو سر در زدیم؛ اما من اصلا احساس خستگی نکردم؛

چون کاری هم نکردم. جسی یه آب معدنی به دنی داد که عین جیمی دهنش باز بود.

بعد خیلی طلبکارانه به من و جسی نگاه کرد و گفت:

شما دوتا عملا هیچ کاری نکردین... این رو یادتون باشه، باید عصر جبران کنین.

خندم گرفت، راست می‌گفت. جسی که همش می‌نشست و منم سرپا به کار دنی نگاه

می‌کردم و هر از گاهی یه نظر می‌دادم. با خنده گفتم:

_جای اینکه تو کلاسای هیپ هاپ و چه می‌دونم موسیقی خودت خسته کنی، یکم این‌جا فعالیت کنی بد نیست.

_اره، باشه... اون وقت شما کجا فعالیت می‌کنین؟

من و جسی کف کردیم، خدا رو شکر دمیر با خستگی آشکاری اومدو پیش دنی ایستاد و با صدای نازک شده‌ای عین بدبخت بیچاره‌ها گفت:

: امیدوارم فردا طوفان و سونامی بیاد. دیگه نمی‌تونم. کشش ندارم، اخ کمرم.

جسی پرسید:

: شما پسرا چه قدر بابت یه کار کوچیک غرغر می‌کنین، حالا سالی یه بار یه تنی به کار می‌دینا.

دمیر سریع گفت:

: کار کوچیک؟ می‌دونی یه ساعت تحت فرمان بودن خانوم کارلا یعنی چی؟ می‌دونی؟

بعد به من نگاه کرد و گفت

: تومی‌دونی؟

منم با خنده به معنی نه سرم رو تکون دادم.

_یعنی حمالی، به اندازه‌ی یه تریلی از من کار کشیده. ازش متنفرم!

جسی و دنی هم خندیدن. به جمعمون نگاه کردم، با اینکه تعدادمون کم بود؛ اما دوشون داشتم.

بهترین و عزیزترین کسانی که تو زندگی داشتم.

دنی، جسی، دمیر که هر از گاهی پیشمون بود. وجودشون به من انگیزه‌ی مدرسه اومدن رو می‌داد.

ساشا و چند تا از دخترهای کلاس اومدن و همین‌که به ما رسیدن، وایستادن.

هنوز اون آدامس دهنش بود، باورم نمیشد مگه یه آدامس چه قدر کشش داره. درحالی که با حالت چندش سردرها رو نگاه می‌کرد، خطاب به من و جسی گفت:

واقعن‌که، اینم شد سلیقه... ادم به دختر بودنتون شک می‌کنه، دنی، کاش حداقل تو نظر می‌دادی راجب ربان‌ها اینا که بویی از سلیقه نبردن.

من و جسی که کلا ترکیده بودیم، دنی بی‌چاره که تمام این کارها رو کرده بود با ناباوری به ساشا خیره شده بود. ذوق دنی رو حسابی کشت. ساشا وقتی خنده‌ی من رو دید با اخم پرسید:

به چی می‌خندی؟

با خنده و حال گیرانه گفتم:

_احتمالا نمی‌دونی؛ ولی اینا کار دنیه... به نظر من خیلی خوب هم کار کرده، سلیقه‌ی تو مشکل داره.

ساشا این رو که شنید رنگ از صورتش رفت، حسابی جا خورد؛ چون از طرفدارهای دنی بود و خیلی روش حساب باز می‌کرد.

جسی از خنده می‌لرزید، یه چشمک بهم زد و به دنی نگاه کرد که اگه بهش کارد می‌زدی خونش در نمی‌اومد. ساشا هول هولکی پیچوندو با دوست‌هاش رفت، من و جسی و دمیر دوام نیاوردیم و زدیم زیر خنده.

دمیر دستش رو به کمر گرفته و می‌خندید. منم با خنده به دنی نگاه کردم که داشت چپ چپ به ما نگاه می‌کرد و خبیثانه چشم‌هاش رو ریز کرده بود. با خنده گفتم:

_بدجور زد تو برجکتا!

سویشرت سفید و قرمزش رو از روی نردبان برداشت و همین‌طور که می‌پوشید گفت:

_دارم براش... یه حالی ازش بگیرم و یه سلیقه‌ای نشونش بدم که کف کنه، حالا ببین. خندم و خوردم.

هروقت دنی این‌طوری حرف می‌زد یه تلافی حسابی پشتش بود. مثل دعوایی که پارسال تو سالن با تام داشت. هیچوقت اون دعوای خونی رو فراموش نمی‌کنم.

البته فکر نکنم با این حرف بخواد این‌قدر پیش بره. به خصوص که طرفش دختره. جسی و دمیر هم انگار داشتن به چیزی که من فکر می‌کردم فکر می‌کردن؛ چون دیگه نمی‌خندیدن. آروم گفتم:

_بی‌خیال دنی... حوصله داری؟ یه چیزی گفت حالا.

کلاه جذب خاکستریش رو پوشید. وقتی سرش رو آورد بالا یه چشمک زدو با خنده گفت:

_نترس... یه تلافی به روش خودش.

خیالمون راحت شد. من و جسی هم تیشرتمون رو پوشیدیم.

دیگه وقت رفتن بود. دمیر هم دست به کمر با ما خداحافظی کرد و رفت. سه تایی راه افتادیم. تو راهروی باریک مدرسه بودیم که دنی پرسید:

_حالا این دختره سوشا... مسؤل چه کاری بود؟

جسی دستش رو تو جیب زده و گفت:

_با دار و دستش مسئول تزیین حیاط بودن؟ چه طور؟

پوزخندی زدو گفت:

_نپرس... فقط نگاه کن.

سری از تاسف تکون دادم. آدم تا چه حد لجباز آخه.

خلاصه همین که وارد حیاط شدیم، دنی شروع به خراب کاری کرد.

از سر در مدرسه بگیر تا کدو تنبل‌های ورودی. بی‌مهبا هر کدم رو یه طرف شوت کرد و تزیینات رو پاره کرد. جسی حسابی شاکی شد و مدام اطرافش رو نگاه می‌کرد که نکنه یهو بیان و خرمون رو بگیرن. منم با اینکه از ساشا متنفر بودم؛ اما راضی به این همه خسارت زدن نبودم.

بازوش رو گرفتم و کشیدم. با حرص گفتم:

_بسه دیگه... بیا بریم.

گیر داده بود تابلوی چوبی کوچیک ورودی رو هم بندازه.

جسی سریع رفت سمت ماشین دنی نشست. دنی هم آخر کار خودش رو کرد و تابلو رو انداخت با بلاخره رضایت داد و سمت ماشین رفتیم. رفتم و عقب سوار شدم.

_آخیش... راحت شدم.

جسی گفت:

_رفتارت خیلی بچگانه بود دنی.

اونم بی‌خیال خندید.

من که کلمه‌ای برای این همه خل بازی‌هاش پیدا نمی‌کردم، پس سکوت اختیار کردم و از پنجره به بیرون زل زدم. به این فکر می‌کردم که اگه همین دنی خل و چل و جسیه نابغه و باهوش کنارم نبودم، قطعاً هنوز افسرده و گوشه گیر بودم.

در واقع افسردگی من با وجود این دوتا بهبود پیدا کرده بود.

یه نفس عمیق کشیدم و به کله‌ی دوتاشون که جلوم بود نگاه کردم.

دوست داشتم کله‌اشون رو بغل کنم. حیف که حوصله‌اش رو نداشتم؛ اما من یه زمانی این‌قدر بی‌حال و سرد نبودم.

جلوی خونه‌ی قشنگشون نگه داشت و گفت:

_خب خانوما پیاده شین که کلی مکافات داریم.

پیاده شدیم و بعد دنی وارد خونه شدیم. خونشون بوی غم می‌داد. گرما نداشت. بوی مادرانه‌ای حس نمیشد. دنی مادرش رو چندسالی بود که از دست داده بود و فقط با پدرش زندگی می‌کرد که اون هم اکثر مواقع به سفرهای کاری می‌رفت.

دلم براش می‌سوخت. دنی همیشه سرش رو با دوست‌هاش و مهمونی‌ها گرم می‌کرد و شب‌ها تنها تو خونه می‌موند. همیشه حس می‌کنم یه حرص و غم تو وجودش هست که پشت اون لبخند گیراش پنهون میکنه. لبخندی که خیلی‌ها میگن از زهر هم تلخ‌تره. اهی کشیدم و به پذیرایی شیک و بزرگ خونه نگاه کردم.

جسی فوراً مشغول دید زدن تابلوها شد. عاشق نکته بینیش بودم. تیشترتم رو بیرون کشیدم و با چشم دنبال دنی گشتم. داشت از توی یخچال سه تا نوشابه در می‌آورد.

روی مبل نشستم و دیدم وسایل هالوین رو گوشه‌ی سالن گذاشته.
_بچه‌ها نوشابه.

بعد از گفتنش یکی یه دونه سمتون پرت کرد.

من تو هوا قاپیدمش؛ اما جسی با یه جیغ کوتاه دودوستی بهش چسبید. دنی بهش خندید و گفت:

_مگه بمب اتم سمت پرت کردم که حول شدی؟

جسی پشت چشمی ناز کرد و گفت:

_فکر کردی همه مثل تو این قدر بی‌نزاکتن؟ ایش.

دنی خبیثانه گفت:

_خب خانوم با نزاکت... امروز زیادی استراحت کردی... دیگه باید تاوانش رو بدی. تو ام
همین طور خانوم بی‌حال...

منظورش من بودم.

_باشه قبول.

اون عصر تا ساعت هشت فقط خونه‌ی دنی رو تزیین کردیم. با اینکه پدرش خیلی به جشن‌ها اهمیت نمیده؛ اما دنی همیشه واسه انواع و اقسام جشن‌ها تدارک می‌دید و گاهی مهمونی می‌داد و البته از ما مایه می‌داشت.

شام هم مهمون دنی بودیم. پیتزا خوردیم که با خل بازی‌های سه تایمون خیلی چسبید. من با این دوتا دیونه‌بهترین اوقاتم رو می‌گذروندم.

دیگه وقت رفتن شد. هوا حسابی تاریک شده بود. چیزی که توجهم رو جلب کرد این بود که جسی امروز غش نکرد و من از بابت بی‌نهایت خوشحال بودم.

دنی جسی رو دم خونشون پیاده کرد. جسی یه شکلک با مزه درآورد و بای بای کرد. منم با یه لبخند براش دست تکون دادم. تو مسیر خونه‌ی ما هردو سکوت کردیم. من که تو فکر اتفاقات امروز بودم؛ اما دنی رو نمی‌دونم.

همین موقع دنی گفت:

_شب خوبی بود... ممنون. حسابی خستتون کردم.

بهش نگاه کردم. باز هم همون غم رو صورتش بود. دوست نداشتم این روی غمگینش رو ببینم. با خنده و شیطنت کلاه خاکستریش رو از یه طرف پایین کشیدم و با خنده گفتم:

_اره پدرم در اومد؛ ولی جدا خوش‌گذشت.

حالا اونم لبخند زد و با یه دستش کلاهش رو مرتب کرد و گفت:

_جدیدا زیاد می‌خندی‌ها، نکنه خبریه؟

با اخم ساختگی گفتم:

_باز من بهت رو دادم.

_تو اگه رو هم ندی باز من همین‌قدر پرروام.

_شک ندارم.

خندیدن برام خیلی آسون شده بود. دیگه مانعی برای نخندیدنم نبود و همین من رو زنده می‌کرد.

نزدیک خونه که شدیم، متوجه شدم چراغ‌های خونه خاموشه؛ اما چرا؟

اصلا چرا مامان به من زنگ نزده بود؟

دنی هم با تعجب نگام کرد. شاید بی‌خبر باز جایی رفته باشن. بی توجه رو کردم به دنی گفتم:

_ ممنون ... شب به خیر.

_ اهم... شب به خیر.

پیاده شدم. کلید و از کیفم بیرون کشیدم و زنگ زدم. صدای ماشین دنی یعنی دور زد و رفت. کلید رو چرخوندم و وارد تاریکی خونه شدم. همه‌ی برق‌ها کلا خاموش بود.

قبلا حداقل برق راهرو رو روشن می‌داشتن. انگار جیمی هم خونه نبود؛ ولی معمولا جیمی رو با خودشون جایی نمی‌بردن. واقعا گیج شده بودم.

با بی‌حالی رفتم تو و خواستم برق پذیرایی و روشن کنم که دستی روی صورتم نشست و با تمام قدرت فشرد. شدیداً یکه خوردم و با وحشت جیغ خفه‌ای کشیدم.

تو اون تاریکی ذهنم به هزار راه رفت.

با دستم سعی کردم دست طرف رو از صورتم بردارم که غیر ممکن بود .

_ دست و پاش رو ببند.

این بار واقعا وحشت کردم، مگه چند نفر بودن.

دستش روی بینیم فشار می‌آورد و من به سختی نفس می‌کشیدم. همه جا تاریک بود. سعی می‌کردم با تکون شونه‌هام از دستش فرار کنم؛ اما مشخص بود خیلی هیكلیه.

_ جان؟ کدوم گوری رفتی؟ پیداش کردی یا نه؟

داشت یکی رو بلند صدا می‌زد.

صدای پای مردی که داشت از پله‌های سمت زیر زمین بالا می‌اومد توجهم رو جلب کرد. اول همه جا تاریک بود؛ ولی وقتی اون مرد به پذیرایی اومد یه نور بنفش عجیب که از شیشه‌ی آزمایشگاهی ساطع میشد، مقداری پذیرایی و کفیوش‌ها رو روشن کرد.

با بهت به شیشه‌ی دست اون مرد سیاه‌پوش خیره شدم. خودش بود، شک نداشتم. این همون ماده‌ی عجیبی بود که اون روز تو آزمایشگاه دیدم.

_ ابله چرا داد می‌زنی؟ پیداش کردم، کم کم جمع و جور کن که وقتی ماشین اومد بریم. مردِ رو من میارم، تو اون توله رو ببر.

با شنیدن «مرد» فشارم افتاد. با چشم سالن رو از نظر گذروندم که چشمم به مامان و بابا افتاد. یه لحظه نفس کشیدن رو فراموش کردم

هر دو روی زمین افتاده بودن.

مامان غرق خون بود.

نور بنفش رنگ صورت سفید و بی‌رنگش رو نمایان کرده بود.

چشم‌های قهوه‌ایش مات بودن. دیگه درخشش نداشت.

موهایش خیس خون بود.

شاید دارم خواب میبینم، شاید دارم تو کابوس بی‌صدا گریه می‌کنم.

اره، الان مامان با یه لیوان آب خنک میاد و کنارم میشینه، بیدارم می‌کنه و موهام رو از روی صورتم کنار می‌زنه؛ اما نشد.

_ چی شد پس؟ کدوم جهنم دره‌ای موندن؟

_ آروم بگیر تام الان می‌رسن.

دیگه برای نفس کشیدن تقلا نکردم.

بی‌اختیار اشک می‌ریختم، حتی تقلایی برای فرار نمی‌کردم. فقط دیدم اون مرد ماده‌ی بنفش رنگ درخشان رو دور یه پارچه پیچید و تو کیفش گذاشت و باز همه جا تاریک شد، بعد تن پدرم رودوشش انداخت و ایستاد.

چرا؟

چرا این‌کار رو می‌کنن؟

مگه مادر من به این مهربونی، آزارش به کی رسیده؟

مگه پدرم به جز آزمایش کردن چه کار اشتباهی انجام داده؟

چرا ما؟

با صدای در و بعدش صدای دنی... قلب از کار افتادم دوباره شروع به زدن کرد... شدید و وحشی به سینم می‌کوبید. به در ورودی که کمی ازش دور شده بودم، ن‌گاه کردم.

_ لارا؟ میشه یه لحظه در و باز کنی؟

...

_ لارا با توام ... چرا برق‌ها رو روشن نکردی؟ چیزی شده.

...

مرد با هر حرف دنی دهن من رو بیش‌تر فشار می‌داد تا فریادهای بی‌صدام به گوش دنی نرسه. با گریه دوباره شروع به تقلا کردم.

صداش پر از شک و تردید شد و با نگرانی گفت:

_ لارا من میرم با پلیس برمی‌گردم؟

بعد سایش از روی شیشه‌ی در ورودی محو شد.

کمی امیدوارم شدم که مردی که اسمش تام بود و من تو دست‌هایش اسیر بودم گفت:

_ احمق بدو جلوش رو بگیر الان کند می‌زنه به نقشمون... برو.

این رو که گفت اون مرد، تام، نمی‌دونم با چی؛ اما ضربه‌ای مهلک به سر و گردنم زد که
یه لحظه تمام بدنم از کار افتاد و با گیجی و صدایی وحشتناک تو گوشم، روی زمین
افتادم.

بدنم به شدت سست بود و سردرد وحشتناکی داشتم؛ اما انگار توان جیغ زدن هم
نداشتم.

کم کم صدای رفتن اون مرد رو شنیدم. صدای در، کمی بعد دوباره صدای در و باز
صدای پاش که نزدیک میشد و این بار صدای نکبت بارش که می‌گفت:
_ خلاصش کردم، ماشین اومده عجله کن.

بعد خاموش شدن مغز من و سیاهی سیاه‌تر از اتفاقی که افتاده بود.
همه جا سرسبز بود.

سرتاسر چمن و پرنده‌هایی که دسته‌جمعی و آوازخان دنبال هم پرواز می‌کردند.
رنگ قرمز غروب زیبایی چمن زار رو هزار برابر می‌کرد.
این نسیم خنک و ملایم رو دوست داشتم.

ناظر این چمنزار بودم که دختری رو کنار دره دیدم. چمن‌های بلندی رو که تا کمر بودند کنار زدم و کم کم نزدیکش شدم. پشت به من با موهای سیاه و بازش که تو باد رقصان بود، ایستاده بود.

منظره‌ی قشنگی بود. وقتی بیشتر نزدیک شدم، شوکه شدم. این من بودم، با لباس‌های معمولی و موهای سیاهم.

چه طور این‌جا اومده بودم. من چند تا بودم؟ اگه من منم، یعنی اونم منم؟ کاملاً گیج شده بودم که اون متوجه حضورم شد. شک نداشتم که خودمم.

سرش رو پاییین انداخت و برگشت. با کنجکاوی نگاهش می‌کردم. کامل برگشت؛ اما سرش تا ته پاییین بود. نمی‌دونم چرا؛ اما اسمش رو صدا زدم.

_لارا؟

یهو سرش رو بالا آورد. با وحشت نگاهش کردم.

اون صورت نداشت و قاب صورتش مثل ساه چال سیاه بود، ترسیدم و فرار کردم که زیر پام به طرز فجیعی خالی شد.

با وحشت چشم باز کردم. نفس نفس می‌زدم و تمام تنم خیس عرق بود.

سردرد وحشتناکی داشتم و با ناله خواستم سرم رو فشار بدم که نشد. دست‌هام بسته شده بود. وحشتم دو چندان شد و به تکاپو افتادم.

به اطرافم نگاه کردم یه اتاق سیمانی و مخوف که با نور ضعیف چراغ کوچیکی روشن بود. سعی کردم بشینم تا بهتر اطرافم رو نگاه کنم.

داشتم از تعجب دیوانه می‌شدم. من این‌جا چی کار می‌کنم؟ چه طور سر از این‌جا در آورده بودم؟ چه اتفاقی افتاده؟

درآنی تمام اتفاقات از جلوی چشمم در شد.

صورت بی‌روح مادر، تن بی‌هوش پدرم و در آخر صدای اون مرد « خلاصش کردم.»

نتونستم صاف بشینم،

خم شدم و سرم روی زمین سرد گذاشتم و گریه کردم، باورم نمیشد زندگیم در چشم بهم زدنی این‌طوری نابود شده.

صورت هر سه تاشون از جلوی چشمم رد میشد و من آرزوی مرگ می‌کردم. با صدایی که از شدت گریه می‌لرزید نلیدم"

_این‌جا... جهنمه... جهنمه.

داشتم معنای جهنم رو می‌چشیدم.

دست‌هام از فشار طناب دور مچم که بی‌رحمانه بسته شده بود، کبود بود.

سردرد امانم رو بردیده بود. بدنم انگار یه گله اسب از روش رد شده بود. پانزده دقیقه... شایدم سی دقیقه گذشته بود و من به دیوارهای زخم‌اتاق زده بودم.

نه صدایی، نه آدمی، اشک‌هام روی صورتم خشک شده بود و من مثل مرده‌های متحرک فقط نفس می‌کشیدم.

کمی بعد صدای پای چند نفر رو شنیدم. برام مهم نبود کی‌ان یا چی‌ان.

در اهنی زنگ زده‌ی اتاق با صدای بدی باز شد.

_برو دخترِ رو بیار.

فکر کنم با من بودن. مگه اهمیتی داشت؟ نه.

درد بدی تو بازوم نشست و یهو دیدم سرپا و ایستادم.

سرم گیج رفت، حتی نای نگاه کردن به صورت اون دو مرد رو نداشتم.

فقط کفش‌هاشون رو می‌دیدم. توی راهروی باریک و تاریکی، من رو دنبال خودشون کشوندند. احساس خفگی می‌کردم.

انگار دیوارها دارن نزدیکم میشن. با خشونت بازوم کشیده شد.

_راه بیا دیگه.

همین حرکتش کافی بود تا نصف موهای سیاهم رو صورتم بیفته.

لعنتی بازم هم سیاه.

همچنان دنبالشون رفتم تا اینکه به یه در رسیدیم. وقتی بازش کرد نور شدید به چشم‌هام حمله ور شد. از شدت روشنایی چشم‌هام رو بستم و سرم رو پایین انداختم.

می‌تونستم کاشی سُر زیر پام رو احساس کنم.

_خب دیوید. اینم دخترت صحیح و سالم.

با شنیدن اسم پدرم سریع چشم باز کردم و دنبالش گشتم.

دیدم که با صورت خونی و کوفته، دورتر از من کنار خرواری وسایل آزمایشگاهی نشسته و دونفر رو سرش ایستادن. نالیدم:

_ بابا؟

اشک‌های نادر پدرم رو دیدم که از روی گونه‌ی زخمیش چکید.

موهای بور دوست داشتنیش خونی و ژولیده بود. محکم؛ اما گریان گفت:

_ نترس لارا، نترس دخترم. از این جا می برمت. طاقت بیار باشه؟

حرفش قشنگ بود؛ اما... ته دلم امیدی به رهایی از دست اون آدم های هیکلی و زحمت نداشتم.

با سر تایید کردم.

_ منتظر چی هستی؟ کارت رو تموم کن.

به صاحب صدا که روی مبل لم داده بود نگاه کردم.

یه مرد شیک پوش تقریبا 45-47 ساله که با کلی ژل موهای براقش رو بالای سرش صاف نگه داشته بود. با سیگار گران قیمتی که گوشه ی لبش بود.

در حالی که سیگارش رو پک می زد نگام کرد. با انزجار روم رو ازش گرفتم و پدر که مشغول کار با کامپیوتر بود دوختم. صدای کریهه و خش دارش دوباره تو سالن آزمایشگاهی پیچید.

_ می بینی دیوید... اگه مثل آدم با ما همکاری می کردی این دختر به یه همچین روزی نمی افتاد. همه ی این اتفاقا حماقت توئه.

بابا با تفر دست از کار کشید و نگاهش کرد و گفت:

_ تقاص کارت رو پس میدی چالز. این کارت دیونگیه.

چیزی جز مرگ و بدبختی پشت این جریان نیست.

چالز پک عمیقی به سیگارش زد و خندید.

_ اشتباه می کنی دیوید. پشت این ماجرا، یه قدرت خارق العادس.

وقتی آزادش کنم نصف قدرت آزر (Azor) مال من میشه... اون وقت کسی جلو دارم نیست.

این رو که گفت پدرم سری از تاسف براش تکون داد و دوباره مشغول شد که یه در، غیر اون دری که من ازش اومدم با شدت باز شدو مردی به داخل پرت شد و روی زمین افتاد و بعدش چهار مرد قوی هیکل دیگه.

پشتش به من بود.

پدر با تعجب به مرد نگاه کرد.

صدای پوزخند چالز بلند شد، از جاش پاشد و سیگارش رو روی کاشی سفید و کثیف انداخت و همین‌طور که جلو می‌رفت گفت:

— احمق! فکر کردی تا کی می‌تونی ازم پنهان شی، ها؟ اگه تا جهنم هم می‌رفتی بازم پیدات می‌کردم.

مرد که مشخص بود درد داره، سر جاش نشست و من تونستم صورتش رو ببینم.

این مرد رو می‌شناختم. با بهت نگاهش کردم. همون مردی بود که جلوی خونه‌ی ما پرسه می‌زد و بعد به من تنه زد. شک نداشتم که خودشه.

سرش رو بلند کردو به چالز با رقت نگاه کرد. جلوی پاش تف کرد و گفت:

— داری گور خودت رو می‌کنی. با این کارت نیمه‌ی دیگش رو هم بیدار می‌کنی. این‌طوری مرگت رو با چشم‌های خودت می‌بینی.

بعدش پوزخند زد که چالز با عصبانیت مشت‌ی به صورتش زد.

با ترس چشمم رو محکم روی هم گذاشتم.

_ دیوید، کارت رو زودتر تموم کن... بعد تو، نوبت این حیوونه.

پدر آروم گفت:

_تمومه.

مرد به پدرم نگاه کرد و گفت:

_این دیوونگی محضه.

پدرم به من نگاه کرد و گفت:

_چاره‌ای ندارم.

مرد هم رد نگاه پدرم رو زد و به من خیره شد، اونم انگار من رو شناخت.

بعد نمی‌دونم چی شد که با وحشت چشم از من گرفت و به زمین خیره شد. من هم ترسیدم.

_خب، داوطلب رو بیارین رو تخت.

سرم پایین بود که یهو کشیده شدم سمت تخت بزرگی که وسط آزمایشگاه بود.

پدرم با خشم فریاد زد.

_عوضی... دخترم رو ول کن، من... من رو ببر. لعنتی...لعنتی.

فریاد پدرم توی سالن می‌پیچید و من وحشت زد به سیم و دستگاه‌های که به تخت نصب بود نگاه می‌کردم.

به خودم اومدم و شروع به تقلا کردم.

_ولم کنین... خواهش می‌کنم.

به اون دو مرد لندهوری که به سمت تخت هولم می‌دادند التماس می‌کردم؛ اما فایده نداشت.

به پدرم که از ضربه‌ی لگد یکی از مردهای سیاهپوش روی زمین افتاده بود نگاه کردم. از دهنش خون بیرون اومد. گریه می‌کردم و حرف‌های گنگ و نامفهومی می‌زدم.

چالز عوضی با پوزخند به تراژدی من و پدرم نگاه می‌کرد و لذت می‌برد.

وقتی از زمین بلندم کردند و رو تخت گذاشتند، دوباره به تقلا افتادم.

احساس می‌کردم مرگم نزدیکه. شاید خدا بهم لطف کنه و همین جا سخته کنم تا اینکه با اون سیم و دستگاہ‌ها و سرنگ‌های بزرگ کشته بشم.

_چالز... چالز... التماس می‌کنم... من رو ببر، بذار دخترم بره.

صدای پر از خواهش بابا بود. وقتی دست‌هام رو به تخت بستن دیگه تقلا نکردم؛ چون بی‌فایده بود. بی‌حرکت فقط گریه می‌کردم.

چالز با فخر نزدیک تخت شد و گفت:

_بین دیوید... این ماده ریسکش زیاده. من مجبورم از جسم دختر تو این آزمایش استفاده کنم. اگر دختر نحیف زنده بمونه، پس من با هیکل و بدن قویم صد درصد زنده می‌مونم.

_کثافت!

همین‌که پدر خواست سمت چالز حمله‌ور بشه، یکی از محافظ‌ها با بی‌رحمی به پشت گردنش کوبید.

پدرم گیج شد و روی زمین افتاد؛ اما هوشیار بود.

نالیدم:

–ولش کنین!

چالز خطاب به مرد ناشناس که عقب‌تر از همه‌مون ایستاده بود گفت:

–هی... حالا نوبت توئه.

با ترس به اون مرد نگاه کردم که داشت من رو با تعجب نگاه می‌کرد.

اصلا حواسش به بقیه نبود که چالز متوجه این شد و به افرادش دستور داد که بیارنش جلو.

وقتی به لبه‌ی تختی که روش بودم افتاد، تازه متوجه موقعیتش شد. چالز با انگشت اشاره تاکیدوار گفت.

–یادت باشه، می‌خوام یه رفت نیمه کاره داشته باشه.

فقط می‌خوام ببینم ماده که تو بدنش گردش کنه، دختر زنده می‌مونه یا نه... نمی‌خوام تو بدنش موندگار بشه.

احساس می‌کردم یه موش آزمایشگاهییم. واقعا قرار بود بمیرم؟ مگه این ماده‌ی کوفتی چی بود که این‌قدر بابتش خون ریخته شد؟

مرد ناشناس نگاهش رو از تخت به من دوخت. دیدم که یه مرد یه ماده‌ی بنفش و پرنورتر از قبلی رو توی دستگاهی بالای سر من گذاشتن.

به اون دستگاه دو تا سرنگ بزرگ وصل بود. همون مرد تخت رو دور زد و کنارم ایستاد. قلبم به شدت می‌کوبید و تمام حرکاتش رو از نظر می‌گذروندم. سرنگ بزرگ رو برداشت.

آستینم رو بالا زد، روی رگم تنطیمش کرد و فشار داد. بعد درد زیاد و خونی که از دستم جاری شد.

از درد لبم رو گاز گرفتم و چشمهام رو بستم.

صدای قدم‌های پاش اومد که داشت میز رو دور می‌زد. از فکر سورنگ بعدی، بی‌صدا گریه کردم. باز هم همون درد.

_خب دیگه شروع کنین. بی‌صبرانه منتظر نتیجه‌ام.

این رو گفت و عقب ایستاد.

دوباره به مرد ناشناس روبه روم نگاه کردم. به من با چشم‌های غمگین زل زده بود. کمی بعد یه نفس عمیق کشید و چشم‌هاش رو بست.

وقتی چشمش رو باز کرد ترسیدم و نفس‌هام سریع‌تر شد. توی چشمش هیچ مردمک و رنگی جز سفیدی چشم‌هاش نبود. سفیده سفید.

وقتی دست‌هاش رو کنار شقیقه هام آورد تکون خوردم و نالیدم:

_نه... نه... ازم دور شو.

_دستگاه رو روشن کن.

صدای لعنتی چالز بود.

وقتی دستگاه روشن شد نور مایعی که روی سرم توی یه شیشه گذاشتن به حدی زیاد شد که مجبور شدم چشمم رو ببندم.

ثانیه‌ای بعد فشار شدیدی به هردو مچم وارد شد و بعد کل وجودم رو فرا گرفت.

از شدت درد چشم‌هام تا حدقه باز شد. توان نفس‌کشیدن نداشتم و انگار به تمام اجزای بدنم برق شهری وصل بود.

صورت مرد ناشناس کاملاً مقابلم بود که داشت وردی رو زمزمه می‌کرد و با هر کلمه‌اش انگار یه تیغ به بدنم فرو می‌رفت.

بدنم از شدت فشار و درد ناخودآگاه به لرزه افتاد و رگ‌های بدنم برجسته شدند.

هنوز نفسم قطع بود و به صدای فریاد زنی که درون سرم می‌پیچید گوش می‌دادم. لرزش‌های بدنم مدام بیش‌تر می‌شد. مرد ناشناس با دست‌هایش بازوم رو به تخت فشار داد و با اخم و سماجت سعی در پایان دادن به ورد بود که صدای چالز بلند شد:

«کافیه دیگه... گفتم که نمی‌خوام کامل پیش بری. لعنتی جلوش رو بگیرین.»

می‌دیدم که به مرد ناشناس حمله‌ور شدند؛ اما نمی‌تونستن بیش‌تر از نیم متر نزدیکش بشن. اون هم بی‌توجه به بقیه به کارش ادامه داد.

جمجمه‌های مغزم در حال متلاشی شدن بود. خیسی که از بینی به سمت گردنم جاری شد گویای حال خرابم بود. صدای کوبش قلبم با صدای خنده‌های وحشیانه‌ی یک زن هماهنگ شده بود.

یهو همه‌ی صداها قطع شد. انگار که کر شده بودم.

مرد ناشناس چشم‌هایش به حالت طبیعی‌ش برگشته بود و تلو تلو خوران عقب رفت. می‌دیدم که چالز و محافظاش روی زمین ولو شده بودند و با تعجب من رو نگاه می‌کردند. با گیجی سرم رو تکون دادم. زبانم نمی‌چرخید که حرفی بزنم، یعنی مرده بودم؟

حس کردم بدنم آزاد شده و خبری از اون مچبند زمخت نیست.

درست حدس زدم و دستم رو بالا آوردم. سرم گیج رفت و دستهام جلوی چشمم چهارتا شد. همه چیز که عادی بود؛ اما یهو خیلی خوابم گرفت. پلکهام داشت روی هم می‌افتاد که آخرین لحظه دیدم یه ماده‌ایی روی دستهام خزید و کلش رو در بر گرفت و بعد...

سیاهی مطلق.

طوفانی به پا بود. خونه‌ها، آپارتمان‌ها، همگی مثل خاکستر یکی بعد یکی پودر می‌شدند. از شدت باد و خاک به سختی چشمم رو باز نگه داشتم. صدای زنی از اطرافم شنیده می‌شد:

_لارا؟

با وحشت اطرافم رو نگاه می‌کردم تا بلکه صاحب این صدای مخوف و عجیب رو پیدا کنم.

_لارا؟

_تو کی هستی؟

جواب نداد. باز اطرافم رو دید زدم که بالاخره روی یک هاله‌ی سیاه متوقف شدم. از بین خاک و خاکسترها یه جسم سیاه و قد بلند و البته ظریف دیده می‌شد.

داشت آرام آرام نزدیک می‌شد و من آرام آرام عقب می‌رفتم. هرچه قدر که نزدیک می‌شد بیش‌تر متوجه می‌شدم که چیزی جز یه سایه‌ی سیاه نیست.

کناره‌های بدنش حالت‌دار بود؛ اما انگار یه شبیح بود. دقیقاً مقابلم ایستاد.

اون قدر جو رو سنگین کرده بود که به سختی نفس می‌کشیدم. دستم رو به گلو گرفتم و روی زمین افتادم. اطرافم پر از صدا و لرزش بود. آرام چشم باز کردم و اولین چیزی که

دیدم یه لامپ کوچیک و خاموش که به سقف چوبی آویزون شده بود. احساس سبکی فوق العاده‌ای داشتم.

انگار که نیم‌کیلو بودم و می‌تونم از در و دیوار بالا برم.

اگه مرده این جوریه که خیلی حس و حال خوبیه!

سر جام نشستم؛ اما با دیدن پاهام نیم خیز موندم. با بهت به پاهای عجیب و غریبم خیره شدم.

آروم دستم رو سمت پاهام بردم که متوجه شدم دست‌هام هم همین وضع رو دارند.

با ترس از جام پریدم و جیغ زدم. هردو دستم رو نگاه می‌کردم... چه بلایی سرم اومده بود.

دست‌های گوشتی و کوچیکم توسط یه لایه استخوان قرمز و سفید که با آرایش خاصی در هم تنیده شده بود، پوشیده شده بود.

استخوان سفت و محکم. انگشت‌هام از ناحیه‌ی ناخن تیز و برنده بود. نفس نفس زنان توی کلبه‌ی کوچیک دنبال یه آینه گشتم، نبود؛ اما در عوض یه ظرف استیل که توش آب بود رو پیدا کردم.

سریع آبش رو ریختم و جلوی صورتم گرفتم.

خدای من، این من نبودم!

اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد چشم‌های قهوه‌ایم بود که مثل همیشه بود. اون لایه‌ی استخوانی دور تا دور گردی صورتم رو فرا گرفته بود و با طرح خاصی روی پیشونیم نشسته بود. موهای سیاهم رو از روی صورتم کنار زدم. پوست گونه‌ام کمی کشیده شده بود و ضخیم‌تر؛ اما هنوز انعطاف داشت.

لبم هم مثل خون مردگی بنفش و کبود بود. اون استخوان مثل زره روی تمام اجزای بدنم قرار گرفته بود. پوزخندی زدم و کاسه‌ی استیل از دستم افتاد. حتما خواب می‌دیدم، همچین چیزی امکان نداره. با دو دست رو گونه‌هام کوبیدم؛ ولی وقتی دیدم خواب نیست، وحشت همه‌ی وجودم رو فراگرفت.

با نفس‌های صدادار و پشت سر هم روی صورتم رو چنگ زدم، می‌خواستم اون پوسته‌ی ضخیم کنار گوشم رو بکنم. بی‌فایده بود و حتی دردناک.

جیغ زدم و از کلبه‌ی چوبی بیرون زدم. حتی صدام هم مثل سابق ظریف و معمولی نبود. توی چمن‌زار پا به فرار گذاشتم، از کی؟

نمی‌دونم، شاید خودم. می‌نالیدم و می‌دویدم. صدای شخصی رو شنیدم که داد زد. _هی، لارا؟ نرو.

نمی‌خواستم برگردم، فقط می‌خواستم فرار کنم از هر جایی که آدم اون جاست.

داشتم دیوونه می‌شدم، با هر قدم و هر حرکت می‌تونستم حرکت‌های که زیر پام ایجاد میشه رو حس کنم. جهت باد، صدای باد، بوی گیاهانی که تا به حال استشمام نکرده بودم. اون قدر حواسم پرت این اتفاقات شد که دره‌ی مقابلم رو ندیدم و توش سرازیر شدم. دره که پوشیده از سنگ‌های ریز و درشت بود، عمیق نبود و بعد از هفت هشت بار غلت خوردن روی زمین مسطح ولو شدم. اصلا احساس درد نمی‌کردم. توی همون حالت آسف بار باقی موندم و با چشم‌های خیس به آفتاب در حال غروب نگاه کردم. با خودم لج کردم. می‌خواستم اون قدر توی این حالت بمونم تا بمیرم یا خورده بشم؛ اما این سکوت دوام ناورد و صدای پای کسی از بالای دره شنیده شد.

_ دختره‌ی احمق... مگه نمیگم نرو.

صداش آشنا بود. بدون اینکه نگاهش کنم توی همون حالت ولو شده اشک می‌ریختم.

از دره پایین اومد و مقابلم ایستاد. با خشم و ناراحتی گفت:

_از جات بلند شو... این چه وضع حقارت باریه؟ پاشو.

به صدای اون مرد ناشناسی که تو آزمایشگاه دیدم توجهی نکردم.

کنارم نشست. بوی گیاه مطبوعی به مشامم رسید.

_با توام، میگم پاشو.

بینیم رو بالا کشیدم وگفتم:

_دست از سرم بردار... بذار به حال خودم بمیرم.

اون رو دشمن خودم نمی‌دونستم... نمی‌شناختمش و بود و نبودش برام فرقی نداشت.

پوزخندی زد. بوی گیاه تمام حواسم رو جلب کرد و من رو وادار کرد که به این مرد نگاه کنم. موهای سیاهش کاملاً کوتاه بود و تیشرت خاکستری آستین کوتاهی به تن داشت، صورتش خشک و جدی و پر از خشم که فکر کنم عاملش من بودم.

اخم‌هاش از هم باز شدو با لحن ملایمی گفت:

_اجازه دارم.

_واسه چی؟

_اینکه از قدرتت استفاده کنم

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

_هه... همش مال تو.

از جاش بلند شدو دوباره اخم‌هاش رو تو هم کشید و هم‌زمان با حرکت دستش دور پا و مچ دست‌هام ریشه‌های زخمی که از زمین خارج می‌شدند، تنیده شد. با تعجب داد زدم.

_داری چه غلطی می‌کنی؟ بس کن.

بدون توجه به حرف من رو کلاف پیچ کرد و انتهای ریشه‌ی ریسمان مانند رو تو دستش گرفت و گفت:

_یه کلمه دیگه بگی دهنتم می‌بندم.

اون قدر عصبانی بود که ترجیح دادم حرف نزنم. در کمال تعجب هیكل استخوان بندی شده‌ی من رو از تپه به راحتی بالا کشید و دنبال خودش... دنبال که نه، داشتم رو زمین دنبالش می‌خزیدم و کشیده می‌شدم. در رو با لگد باز کرد و من رو به همون حال داخل برد.

با عصبانی و حرص همون‌طور دست وپام بسته سر جام نشستم. دوست داشتم خراش رو بجوم. خواستم کلی فحش بارش کنم که با دیدن گیاه خوش‌بو، همون گیاهی که چند دقیقه پیشش بوش رو استشمام کرده بودم خشکم زد. دست به کمر رد نگاهم رو زد. رفت سمت میز کوچیک گوشه‌ی کلبه و گیاه رو برداشت. طرفم اومد و وسوسه‌آمیز گیاه رو سمتم گرفت:

_می‌خوایش؟

جواب ندادم؛ اما دهنم واسش کف کرده بود. برام خیلی اشتها آور بود.

رو یه زانو مقابلم نشت. با انگشتش علامتی داد و ریشه‌های اطرافم مثل مرده روی زمین افتادن. سوالی نگاهش کردم که گفت:

_فعلا غذات رو بخور... بعدا صحبت می‌کنیم.

این رو گفت و خودش عقب رفت و با حالی گرفته روی صندلی نشست.

به سختی لقمه از گلوم پایین می‌رفت.

با اینکه اشتهای خاصی به اون گیاه داشتم؛ اما بغضی که توی گلوم بود، برام زهرش کرده بود.

داشتم با خودم می‌جنگیدم تا این جمله رو به زبون نیارم «پدرم کجاست؟» چون با توجه به اتفاقاتی که افتاده، حدس خوبی براش ندارم.

مرد ناشناس روی صندلی همچنان نشسته و خیره‌ی دیوارهای چوبی بود. با بی‌میلی گیاه رو کنار گذاشتم تا اول از این گنگی در بیام.

صداش کردم.

_آقا؟

_سامر؟

_چی؟

_اسم سامره.

_اوهم. خب ممکنه بگی چه اتفاقی اون‌جا افتاد؟ من چرا به این هیولا تبدیل شدم.

مگه قرار نبود بمیرم؟ واینکه....

_پدرت؟

سرم و پایین انداختم.

نفسش رو عمیق بیرون داد و به صندلی تکیه کرد و گفت:

_وقتی ماده شروع به اثر کردن کرد، چالز همون مردک عوضی ... می‌خواست هم من رو بکشه و هم تو رو که در حال تغییر بودی. اون موقع تو گیج بودی و یه جورایی خواب و بیداری. جلوی اون تعداد محافظ توانایی مقابله نداشتم و ناچار شدم شانسم رو امتحان کنم. اون لحظه ازت اجازه خواستم تا از نیروت استفاده کنم که خوشبختانه راضی شدی و منم از موقعیت استفاده کردم و دور نگهشون داشتم؛ اما چون بدنم آمادگی قدرتت رو نداشت و از طرفی مجبور بودم تو رو رو دوشم حمل کنم، نتونستم مانعشون بشم.

تمام حرف‌هاش برام مثل یک فیلم توی ذهنم نقش می‌بست. ادامه داد:

_پدرت تازه به هوش اومد. ازش خواستم دنبالم بیاد. وقتی کنار در رسیدیم، من رو هل داد بیرون و خودش داخل موند. ازم خواست که تو رو نجات بدم و زنده نگهات دارم. وقتی بهش قول دادم. در رو از داخل قفل کرد تا فرصت فرار داشته باشیم. بغضم دیگه قابل تحمل نبود.

شروع کردم به گریه کردن. پدرم رو هم ازم گرفتن. این دیگه غیر قابل تحمل بود.

_لارا؟ پدرت دیوید، در حقت فداکاری بزرگی کرده... نذار تلاشش برای زنده موندن تنها عزیزش هدر بره. تو باید قوی باشی می‌فهمی؟

دست‌هام رو چنان مشت کردم که برخورد استخوان‌های دستم رو شنید.

آروم گفتم:

_چالز کجاست؟

شاکی شد و از جاش بلند شد.

اومد کنار تختی که روش بودم و عصبی گفت:

_فهمیدی چی گفتم؟ نباید حتی ذره‌ای ریسک کنی.

سرم رو به تندی بالا آوردم و داد زدم.

_چالز کجاست سامر؟

با اخم فقط نگاهم کرد و سری از تاسف تکون داد. از جام بلند شدم و گفتم.

_ مهم نیست. خودم پیدااش می‌کنم.

همین‌که خواستم قدمی به جلو بردارم، پام توی کفیوش چوبی کف کلبه فرو رفت.

کار سامر بود.

از حرف‌هایی که زد فهمیدم که می‌تونه با گرفتن اجازه‌ی من از قدرتی که می‌گه در

وجودمه استفاده کنه؛ اما دیگه این اجازه رو نداره.

با اخم رو بهش گفتم.

_تو دیگه اجازه نداری...

این رو که گفتم پام به حالت اولش برگشت و سامر متعجب نگاهم کرد.

همین‌که خواستم برم بیرون گفتم:

_اگه الان بری زحمت پدرت و حتی زندگی پدرت رو به فنا دادی... چه طوره اول یاد

بگیری چه‌جوری از قدرتت استفاده کنی و بعد به فکر انتقام بیافتی؟ بدون نیروهات در

مقابل چالز عواملش دوام نمیاری.

گرچه مشکل ما فقط چالز نیست و خطر دیگه‌ای در کمین ماست.

هنوز نمی‌خواهی بفهمی اطرافت چی گذشته و تو الان کی هستی؟

به کنار در رسیدم؛ اما با این حرفش متوقف شدم. بدجور قانع شده بودم و البته کنجکاو. حق با اون بود؛ با اینکه وجودم پر از خشم و کینه از چالز بود؛ اما درست می‌گفت. من هنوز نمی‌دونم چه طوری باید انتقام بگیرم و اینکه اون خطر چیه و این اتفاقات علتش چیه؟

برگشتم سمتش؛ ولی از خودم پرسیدم اصلا این مرد قابل اعتماد؟ نکنه ساحره یا جادوگیر چیزی باشه و قصد پلیدی داشته باشه.

واسه همین اولین چیزی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم.

_تو یه جادوگری؟

خندید. واقعا با خنده صورتش خیلی عوض شد.

من همون طور جدی نگاهش کردم. گفتم:

_با این سوال انگار موافق حرفام بودی. دیگه شب شده. هوای بیرون فوق العادس. بهتره بیرون بشینیم، بیا من آتیش روشن می‌کنم.

با تعجب داشتم نگاهش می‌کردم. یه فندک از کشوی کمد بیرون کشید و از کنارم رد شد و بیرون رفت.

خشمم کم شده بود؛ چون مطمئن بودم که انتقام همه‌ی عزیزانم از جمله دنی رو از اون مردک لاشخور می‌گیرم. خواستم موی سرم رو کنار بزنم که باز چشمم به دست‌های عجیب افتاد.

باز یادم افتاد که چه قدر عوض شدم. اون قدر نسبت به این جسم جدید حس سبکی داشتم که مدام یادم می‌سرفت که جسم یه هیولا دور بدنم تنیده شده.

با نفرت نگاهم رو از دست‌هام گرفتم و در رو باز کردم و منم از کلبه بیرون رفتم. هوا تاریک بودو ستاره‌های این‌جا کاملاً مشخص بودن.

سامر هم مشغول روشن کردن آتیش بود. دیگه سرمای هوا رو حس نمی‌کردم، برام مثل یه نسیم ملایم بود. نه لباسی، نه کفشی، تماماً اسکلت بندی عجیبی بود که بدنم رو در بر گرفته بود.

هنوزم باورم نمیشد، انگار که خوابم و توی یه کابوس دست و پا می‌زنم. نفسی از سر بی‌تکلیفی و ندونم کاری کشیدم و کنار سامر که به نظر یه مردچهل ساله‌ی اخمو بود ایستادم.

مشغول ریختن چوب توی آتیش بود، یعنی اعتماد به این مرد کار درستی بود؟ اصلاً اون کیه؟ بهش نگاه کردم؛ قد بلند و تنومد بود. این رو از اولین برخوردی که داشتیم مطمئنم.

_خب بشین. با این بدن سفت و محکم فکر نکنم مشکلی داشته باشی اگه روی زمین بشینی.

شانه‌ای بالا انداختم و نشستم.

باید از حرفش که یادآوری تغییر ناخواسته‌ی من بود، ناراحت میشم؛ اما نشدم؛ چون احساس می‌کردم قوی‌تر شدم و می‌تونم تمام افرادی که ما رو اذیت کردن رو مجازات کنم.

مقابلم نشست. آتیش بیش‌تر زبانه کشید. به آتیش خیره شدم، وسوسه شدم که دستم رو تو آتیش فروکنم و همین کار روهم کردم.

داغی شعله برام مثل گرمای افتاب بود. لحظه‌ای دستم آتیش گرفت و بعد خاموش شد، هیچ اثر سوختگی نداشتم، اعجاب انگیز بود. سامر که رنگ نارنجی آتیش صورتش رو توی تاریکی روشن کرده بود با چهره‌ی جدی و نگاه برنده‌ای خیره به من گفت:

_سالیان دور، زمان اولین امپراتوری‌ها علاوه بر نژاد انسان‌ها، قبایل دیگه‌ای هم بودن که در کنار انسان‌ها می‌خوردن، زندگی می‌کردن، معاشرت می‌کردن و حتی حکمرانی می‌کردن. یکی از این اقوام قوم سراس بود، اون‌ها کم جمعیت؛ اما فوق العاده قوی و متکبر بودن.

اون‌ها با تکیه بر قدرت‌هاشون بر اقوام دیگه حکم رانی می‌کردن. در اون زمان تنها دو سراس وجود داشت... یک سراس مؤنث به اسم آزور و مادرش کیمل. کیمل بر اثر قدرت طلبی دخترش آزور کشته شد و قدرت تنها به دست آخرین بازمانده یعنی آزور رسید، همون که تو صاحب جسمش شدی.

با تعجب نگاهی به خودم انداختم، من صاحب جسم اون موجود منفور شده بودم؟
یه لحظه احساس ترس وجودم رو فرا گرفت. من وارد یه جریان تاریخی و خطرناک شده بودم.

سامر خیره به من حرفش رو ادامه داد:

_علاوه بر سراس‌ها و انسان‌ها قوم دیگه‌ای به اسم آیوان‌ها بودن که این نژاد تمام و کمال در اختیار قوم سراس‌ها بودند. اقوامی که از طریق برقراری ارتباط با جسم و روح سراس‌ها، از اون‌ها مواظبت و فرمانبرداری می‌کردند. اون‌ها کاملاً شبیه انسان‌ها بودند، با این تفاوت که توانایی‌های خاصی داشتند.

بعد لبخند زد و گفت:

_اینم باید بدونی که من از اقوام ایوان‌ها هستم و جادوگر نیستم.

از حرف‌هاش شگفت زده بودم. پس اون...

ادامه داد:

_سال‌ها بعد نژاد انسان‌ها مورد ظلم و ستم آזור تنها زن باقی مانده از نژاد سراس‌ها قرار گرفتن. طوری که مردم برای برکناری اون شورش می‌کردن و دست به اعتصاب می‌زدن.

یک شب عده‌ای با قوم آیوان‌ها یعنی نژاد من به مشورت نشستند که اگر آזור رو برکنار نکنن تمام مردم به قصر آזור حمله ور میشن.

وقتی که آیوان‌ها این خبر رو به آזור دادن ، اون با بی‌رحمی گفت که تمام مردم رو نابود می‌کنه و همین باعث شد که قوم آیوان‌ها دست به اقدام بی‌سابقه و پر خطر بزنن.

اون‌ها چند روز بعد به طور ناگهانی آזור رو احاطه کردن و با اوراد مخصوص به خود جسم و سایه‌ی آזור رو از اون جدا کردن و در داخل کریستال‌هایی حبس کردن و این طوری از جنایت بزرگ و خونریزی عظیمی جلو گیری کردن. فردای اون روز هر دو کریستال رو به دو نقطه‌ی بسیار دور از هم دفن کردن.

که پدر تو یک ماه پیش از آلسکا اون ماده رو پیدا کرد و دست ورزی کرد. همین درون من یه هشدار ایجاد کرد و من تونستم حسش کنم. از آزاد شدن آזור وحشت داشتم و تصمیم گرفتم اون رو از پدرت پس بگرم که نشد.

حتی یک شب جلوی خونه‌ی شما منتظر فرصت بودم که تو من رو از پنجره دیدی و فکر کردی شب‌خی چیزیم و بعدش اون پسر رو فرستادی واسه تجسس... (خندید) انصافا پسر شجاعی بود.

از شک حرف‌هاش بیرون اومدم و با ناراحتی گفتم:

_کشتنش؟

با تعجب گفت:

_چی؟

_افراد چالز اون رو کشتن و...

نتونستم ادامه بدم.

دنی با ارزش‌ترین دوست من بود و من دیگه نداشتمش... سامر سری تکون داد، با انگشت شصت چوونش رو خاروند و گفت:

_اما اون شب که شما رو دستگیر کردن، من بازم واسه سرک کشی به خونتون رفتم که دیدم یه آمبولانس اون‌جاس و اون پسر مو قهوه‌ای رو با خودشون بردن.

اینم شنیدم که گفتن زندس. البته من می‌خواستم کمکش کنم؛ ولی خب دور و برش شلوغ بود و آمبولانس سریع خودش رو رسوند.

با این حرفش از جام بلند شدم و گفتم؟

_خدای من... زندس؟ حالش چه‌طوره؟ تو... تو مطمئنی؟

_آروم باش... دیگه نمی‌دونم حالش چه‌طوره؛ اما زندس.

بعدشم که تو راه برگشت آدم‌های چالز پیدام کردند و...

من هنوز تو بهت اینکه دنی زنده‌اس بودم؛ ولی سامر همچنان ادامه داد:

_چالز با پیدا کردن زندگینامه‌ی خاندان من متوجه شد که من از نژاد آیوان‌ها هستم و چند ساله که دنبالم کرده...

با دستش دو شقیقه‌اش رو مالش داد و چشم بسته و آرام گفت:

_اگه من نبودم... الان این اتفاق نمی‌افتاد، لعنت!

خیلی حالش گرفته بود.

حالا که دنی زنده بود حس بهتری داشتم. سعی کردم کمی دلداریش بدم:

_این تقصیر تو نیست، مقصر چالز که مطمئنم تقاص کاراش رو پس میده.

سری تکون داد و ساکت شد.

وقتی دیدم حرفی نمی‌زنه از جام بلند شدم و گفتم:

_می‌خوام برم دنی رو ببینم. می‌خوام مطمئن شم که حالش خوبه.

یکهو سرش رو بالا آورد و با اخم گفت:

_می‌فهمی داری چی میگی؟ کافیه پات به شهر برسه... اون وقت تیکه بزرگه گوشته.

با دل‌خوری و لحن آرومی گفتم:

_خب می‌خوام ببینمش. تو درک نمی‌کنی. من همه چیم رو از دست دادم و دوستام تنها

کسایین که دارم.

این معنای کامل بی‌کسی بود.

دستش به آرومی روی شونه‌ی سفت و زرهیم نشست و گفت:

_علاوه بر اون‌ها تو منم داری. درواقع مجبوری که تحمل کنی؛ چون سرنوشت من به

هرچیزی که به آזור مربوطه گره خورده. هرکمی ازم بربیاد برات انجام میدم .

به صورتش که لبخند داشت نگاه کردم.

لبخند کمرنگی زد.

_ممنون، حضورت واقعا خوبه.

دستش رو بر داشت و با حالت شوخی گفت:

_البته تا وقتی که حرف گوش کن باشی خوبه.

با خنده شونه‌ای بالا انداختم. ادامه داد:

_وقتی دوستت حالش خوب شه، خودم میارمش پیشت،

قول میدم.

اون قدر خوشحال شدم که جوابش رو با یک قطره از اشکم دادم. خیالم راحت شد. الان

راحت روی جریان آזור می‌تونم تمرکز کنم. ازش پرسیدم:

سامر؟ تو گفتی یه خطر بزرگ‌تری تهدیدم می‌کنه... اون چیه؟

با نگرانی به آتیش نگاه کردو گفت:

_مشکل خودِ آزوره... سایش که هویت اصلیشه برای پس گرفتن جسمش میاد.

با لکنت گفتم:

_س... سایش؟

سری به معنیه اره تکون داد.

_سایه‌ی سراسرها با سایه‌ی ما فرق داره. واسه اون‌ها هویت واقعیشونه و حتی قابل

لمسه. نصف قدرت آזור توی جسم و نصف دیگش توی سایه‌ی اون بود.

برای رسیدن به قدرت اصلی باید هردو رو داشت. با بیدار شدن جسمش... سایش هم بیدار میشه. البته هنوز حسش نکردم (نفس عمیقی کشید) ما باید برای بقامون جلوش وایسیم.

تنها نگرانیم اینکه تو هنوز آماده نیستی، اصلا بی‌هوا توی این ماجرا کشیده شدی و سنی نداری که بخوای با این موضوعات کنار بیای؛ اما باید خیلی زود قدرت‌ها رو توی چنگت بگیری.

حداقل برای نجات خودت.

پس داستان تازه شروع شده بود. یه ناشی بی‌تجربه... مقابل یه اهریمن قدرت مند... اصلا عادلانه نیست. نزدیک‌تر شد و سعی کرد با نگاه به چشم‌های ترسیده‌ام برام توضیح بده.

_بین لارا... اگه نتونیم جلوش رو بگیرم، اون جونت رو می‌گیره و من رو در خدمتش و بعد فقط خدا می‌دونه چی به سر این سیاره میاره. این وسط من فقط می‌تونم یه کمک یار باشم. همین... پس زودتر خودت رو بپذیر و بشناس. باشه؟

انگار اصلا دل داری بلد نیست، با این حرفش دلم بدتر زیر و رو شد؛ ولی من نمی‌خواستم بمیرم، نه، حالا هم که چیز زیادی برای از دست دادن ندارم.

_سعیم رو می‌کنم.

_خوبه. پس فعلا امشب و استراحت کن. فردا شروع می‌کنیم. فعلا هم نگران چیزی نباش و از فکر آزر بیا بیرون.

آخه چه طور؟

_ باشه.

خمیازه‌های کشید و کنار آتیش روی زمین دراز کشید.

شاید من سرما رو حس نکنم؛ اما مطمئنم که اون سردش میشه. ظاهرا خیلی خسته بود. آروم رفتم توی کلبه و ملافه‌ی تخت رو براش بردم و روش کشیدم.

همون طور که چشمش بسته بود گفت:

_ممنون.

یه لبخند کوچیک زدم و کنار آتیش نشستم.

ته دلم می‌ترسیدم؛ اما چاره‌ای نبود. یا باید مرگ رو انتخاب می‌کردم یا زنده موندن.

به سامر که مطمئنم خوابش برده بود نگاه کردم.

به نظر مرد خوبی می‌اومد.

نباید تمام کارها رو که رو دوشش بندازم، می‌تونستم تردید و تو شماش بخونم، اینکه می‌تونه روی من حساب باز کنه یا نه؟ دیگه نباید بچه بازی در بیارم.

تمام این اتفاقا از ریشه به آزور مربوطه و من باید انتقام اصلی رو از اون بگیرم.

حتی به خاطر دنی و جسی هم که شده باید مانع نابودی این شهر و مردمش بشم.

من باید مانع اون نابودگر بشم. اگه تو این راه بمیرم برام فرقی نمی‌کنه،

فقط می‌خوام قبلش تمام تلاشم رو کرده باشم.

از حس انگیزه‌ای که داشتم حالم بهتر بود.

به آسمان و ستاره‌هاش نگاه کردم، این‌جا کجاست که ستاره‌هاش اون قدر زیادند.

ظاهرا این جسم خواب رو هم ازم دریغ کرده بود، انگار که اصلا خواب رو تجربه نکردم.

پس تا خود صبح به آسمون نگاه کردم.

صبح زود از بیکاری توی جنگل قدم می‌زدم و رد بوی گیاه مطبوعی رو که دیروز سامر بهم داد، از جنگل دنبال کردم.

اصلا هم از تنهایی نترسیدم: چون مطمئن بودم هر کی من رو با این شکل و شمایل ببینه یا سخته می‌کنه یا فلنگ و می‌بنده. بی‌خیال لای درخت‌ها قدم می‌زدم و مسیرم رو سمت بوی گل کج می‌کردم.

فکر کنم یه کم زیادی دور شدم؛ ولی مهم نیست. بوی گیاه قوی‌تر شد، حتما نزدیکشم. درست حدس زدم؛ کنار جوی آب همون گیاه بلند و پیچ پیچی رو دیدم، به اطرافم نگاه کردم سکوت بدی حاکم بود. حس می‌کردم کلی چشم به من زل زده؛ ولی کسی رو هم ندیدم.

سعی کردم به این چیزها فکر نکنم. به سمت اون گیاه سبز رنگ رفتم.

کنارش زانو زدم. بوش عالی و وسوسه‌کننده بود؛ ولی ظاهر معمولی داشت، راستش من این گیاه رو قبلا دیدم؛ ولی اصلا همچین بویی نداشته.

شاید آזור چرنده بود و منم چرنده شدم. اینم از شانسِ منه!

گیاه رو چیدم و توی جوی آب گرفتم تا کمی تمیز شه، از اینکه بخوام مثل گاو وگوسفند علف بخورم خوشحال نبودم؛ ولی بوی عجیبی که اون گیاه ساطع می‌کرد بدجور من رو وسوسه کرد.

همین حین حس کردم چیزی لای بوته‌هاست. کل حواسم جمع شد. باورم نمیشه که لرزش زمین رو هم تونستم حس کنم.

به رو به رو خیره شدم که اون چیز نزدیک تر شد و من در آئی سمتش چرخیدم و توی یه حرکت غیرعادی و ناخودآگاه دستم رو سمتش هدف گرفتم که بدجور شوکه شدم.

شک اول اینکه اون چیز یه خرگوش قهوه‌ای بود که بی حرکت ایستاد و نگام می کرد.

شک دوم اینکه استخوانی که روی مچ دستم بود مثل شمشیر به حدشاید یک متر و نیم بلند شده بود و حتی کنار پای خرگوش توی زمین فرو رفته بود.

به حدی شکه بودم که فقط به خرگوش و اون استخوان شمشیر ماندم نگاه کردم.

چه طوری اینجوری شد؟ حالا چه طوری جمعش کنم؟

خرگوش هم بدون اینکه بترسه نزدیک ترم شد. عجیب بود.

اومد جلو و پاهای استخوانی و کفش ماندم رو بو می کرد. کمی که بو کشید آروم دور زد و رفت. هنوز تو بهت خرگوش بودم که یادم افتاد توی بعد وضعیم. پا شدم و استخوان رو از زمین بیرون کشیدم و با حیرت نگاهش کردم، رنگ استخوانی که دور بدنم بود رو داشت، با این تفاوت که لبه‌ی خیلی تیزی داشت و حاله‌های ترک مانند قرمز رنگی ما بینش بود که برق می زد.

ترسیدم که نکنه درست نشه و مجبور شم با این افتضاح برم پیش سامر.

با استرس از جام پاشدم. همین که توی اون حالت چرخیدم به تنه‌ی یه درخت خورد و در کمال تعجب یه قسمت عمیقی از تنه رو برید. بدتر هول کردم و دستم رو بالای سرم بردم که زد به یه شاخه و بریدش، بعد شاخه به اون کلفتی خورد فرق سرم و دو نیم شد؛ ولی اصلا طوریم نشد یا راحت بگم اصلا دردی حس نکردم.

این بار بی‌حرکت سرجام ایستادم و سعی کردم استخوان رو به داخل ببرم. کمی تکون دادم که نشد، با فشار دستم هم سعی کردم هلش بدم تو بازم بی‌فایده بود. دیگه داشت گریم می‌گرفت، نکنه به نفرینی چیزی مبتلا شدم!

این بار تمرکز کردم، نفس عمیقی کشیدم و باهاش مثل یه عضو بدن، مثل انگشتم رفتار کردم، انگار که دارم انگشتم رو خم می‌کنم. دیدم که به آرومی سر جاش خزید و برگشت.

خیلی ذوق کردم و سعی کردم بازم امتحانش کنم. پس دوباره اروم اروم کشیدمش بیرون، خیلی حس خوبی بود. بازم و بازم. ذوق زده بودم. این بار تند تند انجام دادم.

وقتی بیرون می‌اومد یه صدایی شبیه به صدای خروج شمشیر از غلاف رو می‌داد. با حیرت زیر لب گفتم:

– واو... خیلیم بد نیست.

اون قدر ذوق داشتم که می‌خواستم سریع این جریان رو به سامر بگم. شروع به دویدن کردم، اونم چه دویدنی! با هر قدم زمین زیر پام کمی ترک برمی‌داشت و ان قدر سریع بودم که سریع از جنگل خارج شدم، اصلا دلم نمی‌خواست بایستم. همچنان می‌دویدم. به یه تپه‌ی کوچیک نرسیده به کلبه رسیدم...

نمی‌دونم چرا جوگیر شدم؛ اما چنان پریدم که انگار می‌خوام از کوه آلپ فرود بیام.

با شتاب عجیبی به چند متری زمین تو هوا رسیدم که چشمم به سامر خورد که هنوز خواب بود، باورم نمی‌شد که بتونم اون قدر بپریم. به خودم اومدم و از ترس اینکه روسر سامر فرود بیام جیغ کشیدم و تو هوا دست و پا زدم. سامر مثل موشک از جاش بلند شد و سرش رو بالا گرفت تا من رو دید، عین جن‌زده‌ها کنار کشید و من مثل هواپیمای در حال سقوط کج و کوله سقوط کردم و گرد و خاکی به پا شد.

دردم نگرفت، فقط از گرد و خاک زیاد یه تک سرفه کردم و با خجالت و نگرانی منتظر توبیخ شدنم توسط سامر بودم. از لای گرد و خاک چهره‌ی متعجب و عصبی‌ش رو دیدم که به من زل زده. سرم رو پایین انداختم و آروم از روی زمین بلند شدم، هیچ توجیهی واسه کارم نداشتم. ملافه‌ای که روی سامر بود الان زیر پام بود و اگر سامر از جاش تکون نمی‌خورد قطع به یقین له شده بود؛ چون زمین زیر پام فرو رفته بود و گود شده بود. با یه دستش سرش رو خاروند و کمی عصبی این‌ور و اون‌ور رو نگاه کردو سعی کرد با لحن ملایم صحبت کنه. گفت:

_تو، تو هوا چی کار می‌کردی؟

با شرمندگی گیاه له‌شده و پلاسیده‌ای که توی دستم بود رو جلوش گرفتم. نیم‌نگاهی انداخت و با لحن کنترل‌شده گفت:

_تا جایی که می‌دونم این گیاه روی زمین رشد می‌کنه، نه تو هوا.

حس کردم که داره خودش رو به شدت کنترل می‌کنه. گفتم:

_یه کوچولو از روی اون تپه پریدم.

_یه کوچولو هان؟

بعد سری از تاسف تکون داد و گفت:

_می‌تونستی تا بیدارشدن من صبر کنی نه اینکه شیر شی و خودت به تجسس بری. حالا از کجا پیداش کردی؟

این رو که گفت یاد اتفاق توی جنگل افتادم و با ذوق گفتم:

_آها... توی جنگل یه چیز جدید کشف کردم.

ذوق من رو که دید ابروهاش بالا پرید و آروم روی زمین نشست و گردنش که انگار رگ به رگ شده بود رو مالید و گفت:

_خب؟

با افتخار گفتم:

_ببین...

بی‌حوصله نگام کرد. دستم رو بالا آوردم و استخوان برجسته‌ای که روی مچ دستم بود رو مثل شمشیر از غلاف بیرون کشیدم. بعد با ذوق‌زدگی به سامر که الان با تحسین نگام می‌کرد، نگاه کردم.

_آفرین... خوشم اومد. با اینکه خوابم رو زهرم کرد؛ اما ارزشش رو داشت.

خیلی خوشحال بودم و از تعریفش لذت بردم. جلوتر رفتم و گفتم:

_میشه یادم بدی؟

با تعجب گفت:

_چی رو؟

خب قدرتایی که توی این جسمه دیگه.

_ من یادت بدم؟

_ آره پس کی؟

_خودت.

جا خوردم.

_ولی آخه... دیشب خودت گفتی که یادم میدی.

_من جای آזור نبودم و نمی‌دونم چه طوری ازشون استفاده می‌کنه. وقتی هم که از قدرت‌های تو استفاده می‌کنم شیوهی مخصوص آیوان‌هاست و با شیوهی تو فرق داره (خمیازه کشید.) باید خودت پیدا بشی کنی.

_آخه چه طوری؟

شونه‌ای بالا انداخت.

با حرص روم رو برگردوندم.

_خیلی خب بابا.

همین‌طور دست به سینه ایستاده بودم که از جاش بلند شد و گفت:

_باید بریم شکار، البته من فقط همراهم و تو قراره زحمتش رو بکشی.

با تعجب گفتم.

_من؟ بین من شکار بلد نیستم.

_پس یاد بگیر.

زورگو. اصلا راه دومی برام باقی نداشت.

دست به سینه بهش گفتم.

_به نظرت چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟

فقط به یه پوزخند اکتفا کرد. رفت توی کلبه و کمی بعد برگشت. دیدم یه اسلحه رو

پشت کمر بند شلوارش قایم کرد. با تعجب و لحن آرومی گفتم:

_اسلحه؟

کاپشن چرم قهوه‌ایش رو پوشید و گفت:

_ممکنه لازم شه. دنبالم بیا... امروز قراره یه دلی از عزا در بیارم.

شونه‌ای بالا انداختم و دنبالش سمت جنگل راهی شدم.

_با اینکه کباب دوست دارم؛ اما الان که اسمش رو آوردی برام جالب نبود.

_خب اینم از اخلاقیات جدیدته.

_جدا؟ راستی من می‌تونم خیلی سریع‌تر از یه آدم معمولی بدوم، اصلا غیر قابل مقایسه‌ست.

_اینم از توانایی‌های آزوره.

_همین؟ برات جالب نبود که خودم کشفشون کردم، حداقل یه آفرینی یه چیزی.

با یه پوزخند از گوشه‌ی چشم نگام کرد و چیزی نگفت.

تا جنگل کلی چرت و پرت گفتم و البته سامر به سکوت تشویقم می‌کرد؛ اما من عجیب دلم یه هم صحبت می‌خواست. همش می‌گفت تمرکز کن و کم حرف بزن؛ اما من مدام حرف می‌زدم و سامر چشم غره می‌رفت و همین باعث می‌شد من بیش‌تر لذت ببرم.

باورم نمی‌شد که اون قدر سریع باهاش احساس راحتی می‌کردم؛ چون من اصلا نمی‌شناختمش.

خلاصه سامر بی‌صدا و بدون اعلان شروع به تمرین دادن من کرده بود.

پشت یه صخره نسبتا بزرگ پناه گرفتیم. سامر ازم خواست آهویی که در حال چریدن بود رو شکار کنم.

وقتی به آهو نگاه کردم دلم برآش سوخت؛ اما وقتی به این فکر کردم که سامر چند روزه غذا نخورده دلم بیش‌تر به حال سامر سوخت.

اون چند روزی که من بیهوش بودم رو نتونست واسه خودش غذای درست و حسابی بخوره و من احساس گناه می‌کردم، پس سعی کردم رحم رو کنار بذارم و بساط کباب رو برآش جور کنم.

لبه‌ی صخره ایستادم و به آهو نگاه کردم. خودمم برآش کشتنش حریص شده بودم و این برام عجیب بود. همین‌که سه بار پشت سر هم نفس کشیدم، سمتش حمله ور شدم.

تا من رو دید که دارم بهش حمله می‌کنم، انتظار داشتم که پا به فرار بذاره؛ اما اون هم مثل همون خرگوشه ایستاده بود فقط نگاه می‌کرد. طوری که در یک قدمیش متوقف شدم.

منتظر یه فرار و گریز بودم؛ اما الان فقط جلوی آهو ایستاده بودم. نمی‌فهمیدم... چرا فرار نمی‌کرد. صدای سامر من و به خودم آورد.

_جالبه... مثل اینکه حقیقت داره.

کنار صخره ایستاده بود. آهو تا چشمش بهش افتاد آماده‌ی فرار شد؛ اما همچنان ایستاده بود.

_چی؟

_اینکه حیوانات با آזור ارتباط دارن و می‌تونن از دستوراتش اطلاعات کنن.

برام فوق العاده جالب و البته جذاب بود. حرفش به دلم نشست؛ چون من هم عاشق حیوانات بودم. آروم گفتم:

_من نمی‌تونم بکشمش.

_درک می‌کنم.

بهش نگاه کردم. اون هم مردد شد. می‌دونستم که الان بدن سامر ضعف داره به خاطر کمبود غذا پس لبخند کوچیکی بهش زدم و گفتم:

_خودت این کار رو بکن. این طبیعیه، می‌فهمم.

قدردانه نگام کردو گفت:

_دختر عاقلی هستی.

لبخندی زدم و نگام رو به زمین دوختم. آهو همچنان ایستاده بود. سامر تک سنگی از زمین برداشت و سمتش پرت کرد و آهو پا به فرار گذاشت. انگار خودش هم نمی‌تونست رو در رو بکشدش و از پشت آهو رو نشونه گرفت و دو شلیک پشت سر هم.

نزدیک به ظهر بود و سامر مشغول کباب‌کردن گوشت آهو بود. من هم گیاهی که جدیداً به خوردنش علاقه پیدا کرده بودم مشغول شدم. با خودم فکر کردم که تا کی باید توی این دشت و توی این کلبه باشم.

دوست داشتم برگردم به شهر؛ اما مگه سامر می‌ذاره؟ فعلاً بی‌خیال این موضوع شدم.

سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود ازش پرسیدم:

_میگم سامر؟ تو زن و بچه نداری؟

به نظرم سامر یه مرد کامل و بی‌عیب و نقص بود، البته اگه بخوام از اخلاق خشکش فاکتور بگیرم. ظاهر خوبی هم داشت.

خواست گوشت رو به دندون بکشه که با سوالم کمی مکث کرد و بعد گفت:
_نه.

فکر کنم ناراحت شد؛ چون دیگه اشتیاق اولیه‌ای که واسه خوردن داشت رو از دست داد و به جلوش خیره شد. از کرده‌ی خودم پشیمون شدم. آخه به من چه.
با شرمندگی به چریدن ادامه دادم که صداش و شنیدم:

_آرزوی هر مردی اینکه یه خانواده داشته باشه. زن، بچه؛ اما این آرزو واسه من محاله. مگر اینکه مثل پدرم خود خواه باشم که اجازه بدم یه آیوان دیگه به دنیا بیاد که وضعش بشه مثل من؛ من تنها بازمانده‌ی آیوان‌ها خواهم بود و نمی‌ذارم یکی دیگه هم به سرنوشت من دچار بشه یا زنی به خاطر من آسیب ببینه.

دلم براش سوخت. اون می‌ترسید بچهاش یه آیوان به دنیا بیاد.

فداکاریش قابل تحسین بود. خیلی ناراحت شدم. از روی تکه سنگی که روش نشسته بودم بلند شدم و رفتم کنارش. استخون ران آهو توی دستش بود و نگاش یه جای دیگه.

آروم گفتم:

_سامر... بیا با هم به این قوم و نژادهای تاریخی پایان بدیم... من حتی اگه به قیمت جونم هم که شده، نمی‌ذارم آزور قدرت بگیره و دوباره حکومت کنه. الان همه‌چی دست ماست. تو تنها نیستی. قول میدم ان‌قدر قوی بشم که بتونم در کنار تو باهاش مقابله کنم.

از گوشه‌ی چشم نگام کرد و لبخند محوی زد. دستش رو روی سرم گذاشت و تا تونست موهام رو به هم ریخت.

خندیدم و گفتم:

_نکن.

از حرکت ایستاد.

_ داری عاقل‌تر میشیا.

_خب کمال هم نشینی این پدر بزرگ بد اخلاق در من هم اثر کرده دیگه.

خندید:

_ آره حداقل یه صفایی به اون مغزت داد.

بعد صورتش جدی شد و دست راستش رو به سمتم گرفت:

_تا تهش هستی بچه؟

بدون اینکه فکر کنم دست استخوانی قرمز و سفیدم رو با لبخند و جدیت توی دستش گذاشتم و آرام فشردم و گفتم:

_هستم.

بعد انگار که می‌خواست حرف جدی بزنه اخمش کمی تو هم رفت و گفت:

_دستم رو له کردی.

سریع دستم رو کشیدم و معذرت خواهی کردم. خندید و دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

_ فسقلی... زورتم زیاد شده.

نمایشی و اشش سینه سپر کردم که خنده‌اش صدا دار شد و به دستش نگاه کرد و آرام باز و بستش کرد.

منم به دستش نگاه کردم که یه لحظه متوجه شدم یه چیزی مثل رعد و برق از کف دستش گذشت. با تعجب و لبخند نگاه کردم، اونم زیر چشمی نگام کرد بعد یه جرعه از دستش به آتیش کم جون میانمون پرت شد و آتیش یهو جون گرفت.

بی‌اختیار براش دست زدم و با شوق گفتم:

_ وای عالی بود پسر، چه جوری این کار رو می‌کنی؟

نگاشو دزدید و گفت:

_ نمی‌دونم.

_ بگو دیگه، مگه میشه ندونی؟

_ آره، همون طور که تو نمی‌تونی توضیح بدی که چه طوری اون شمشیر مچت رو آزاد می‌کنی.

به جرأت می‌تونم بگم که برای دومین بار توی عمرم قانع شدم. اصلا نمی‌شد این چیزها رو توضیح داد، مثل بالا بردن یه تار ابرو بود، توضیحی نداشت.

تکه سنگی رو مقابلم گرفت و گفت اول باید روی قدرتهای طبیعیم کار کنم. خودش هم کنار دریاچه نشست و تمرکز کرد.

نمی‌دونستم قراره با اون سنگ چی‌کار کنم. سامر تهدید کرده بود اگر تا اون ده دقیقه‌ای که داره تمرکز می‌کنه، نتونم با اون سنگ چیزی رو کشف کنم.
اون وقت کارم ساخته‌اس.

واسه همین با خودم گفتم سامر که نمی‌بینه و پشتش به منه پس با اون استخوان شمشیر مانند توی مچ دستم یه بلایی سر سنگ بیارم. زبونم رو کنار لبم گذاشتم و آروم استخوان رو از مچم راهی بیرون کردم که
_آهای... قرار نشد قلب کنی... غلافش کن.

با تعجب به سامر که پشتش به من بود و علاوه بر اون چشماش بسته بود نگاه کردم.
آونقدر احساس ضایع شدن می‌کردم که هیچی نگفتم و اطاعت کردم.

هوفی کشیدم و به سنگ سیاه که اندازه‌ی کف دستم بود نگاه کردم. سیاه؟ بازم سیاه!
این چه رنگی بود که جدیداً توی زندگی من سایه انداخته بود.

نمی‌دونم چرا یاد موهای سیاه مادرم افتادم. چشم‌هام رو بستم و یاد وقتی افتادم که با حوصله شونه‌شون می‌کرد، بعد موهای من رو می‌بافت،

همیشه بهش می‌گفتم که موهای بور و بلوند دوست دارم، نه این موی سیاه و بد رنگ و مادرم می‌خندید. می‌گفت موی تو مثل سیاهی شبه که یه چیز خوشگل مثل ستاره و ماه رو توی خودش به نمایش می‌ذاره.

اون عاشق موهای سیاهش بود.

از یاد آوری خاطرات گوشه‌ی چشمم خیس شد. لبخندی زدم و چشمم رو باز کردم. اولین چیزی که دیدم موهای سیاه پریشون شده توی صورتم بود.

با دستم کنارش زدم، وقتی نگام به سنگ افتاد از تعجب نمی‌دونستم چی کار کنم.

اون سنگ سیاه به شکل صورت مادرم در اومده بود. همون که توی تصورم بود.

سنگ رو توی دستم فشردم و روی دو زانو افتادم. نالیدم:

_سامر؟

وقتی من رو با این حال دید سریع اومد سمتم و دستش رو روی شونم گذاشت.

_چی شده؟

چیزی نگفتم و آرام اشک ریختم. اون رد نگاهم رو زد. با ناباوری سنگ رو ازم گرفت.

وقتی اشکم رو دید، نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

_مادرت واقعا زیبا بود.

با صدای لرزون گفتم:

_موهای سیاهش خیلی قشنگ بود.

_درست مثل تو.

نگاش کردم. سنگ رو بهم داد و دستی روی سرم کشید.

_کارت عالی بود بچه، خیلی هم عالی بود.

لبخند زدم و به مجسمه‌ای که ساخته بودم نگاه کردم.

من ناخواسته افکارم رو وارد سنگ کرده بودم و بی‌خبر اون رو وادار به تغییر حالت کرده

بودم. با خوشحالی تکه سنگ‌های دیگه‌ای رو برداشتم و مجسمه‌هایی از پدر، دنی و

جسی روی اون حک کردم.

به سامر نشونشون دادم. معلوم بود خیلی خوشش اومده؛ اما لبخندش رو جمع می‌کرد تا من پررو نشم.

بعد از اون با گیاه و ریشه‌ی گیاهان تمرین کردم. خیلی زود تونستم ارتباط برقرار کنم و کنترل اون‌ها رو دستم بگیرم.

البته هر کدوم قلق خودش رو داشت. مثلا واسه‌ی سنگ باید انرژی بیش‌تری صرف می‌کردم؛ ولی گیاه‌ها این‌طوری نبودند؛ واسه کنترل کردن هر کدوم حداقل به یک دقیقه زمان نیاز داشتیم که سامر می‌گفت:

– تا به خودت بیای زده ناکارت کرده، بجنب.

واقعا که! فکر می‌کنه کار راحتیه؟

از کابوس دردناک اون شب آزمایشگاه یک هفته و چند روز گذشت.

من هر روز با سامر توی جنگل تمرین می‌کردم.

جنگل بزرگ و وحشی که من قبل از این اتفاقات اصلا نیومده بودم و توی این مدت ندیدم کسی این‌جا بیاد.

اصلا آدرسش رو هم نمی‌دونستم؛ اما از هوا و مه غلیظی که صبح‌ها کنار کلبه و جنگل رو در بر می‌گرفت حدس می‌زدم که یه جای بلند و مرتفع باشه.

توی این چند روز با تلاش و پشتکار مشغول کشف این اهریمن دورنی شدم و هر وقت خسته می‌شدم یا ناامید با یاد آوری دنی و جسی قدرت می‌گرفتم و با تلاش بیش‌تر مشغول می‌شدم.

تونستم مهارت‌هایی رو پیدا کنم؛ مثل تبدیل آب به کریستال، روان کردن سنگ، آتش زدن و دید خیلی قوی با چشم که گاهی سامر به شوخی می‌گفت:

_ یه وقت از اون قدرت روی من به کار نبری، سوء استفاده نکنیا.

و من به این مقیم جدید و عزیزم کلی می‌خندیدم. با اینکه از پدرم کمی چون‌تر بود؛ اما بازم برام مثل یه پدر بود، شاید تنها نقطه‌ی روشن توی این مدت فقط آشنایی با سامر بود.

مردی که پشت نقاب جدی و اخموش یه قلب مهربون و بخشنده‌س.

دکمه‌ی تایمر رو زد و با لبخند رضایت بخشی گفت:

_خوبه... خیلی خوبه. موفق شدی توی پنج ثانیه سنگ و ذوب کنی. دارم بهت امیدوارم
میشم.

با غرور گفتم:

_هه... هنوز خیلی مونده که شگفت‌زده بشی آقای سامر.

از روی سنگ بلند شدو دست به کمر گفت:

_امیدوارم.

دیگه دم غروب بود. به سمت کلبه قدم زدیم.

کمی ناخن‌های بلند و استخوانیم رو به هم زدم، از گفتن حرفم مطمئن نبودم، دوست نداشتم ناراحتش کنم؛ ولی این موضوع خیلی فکرم رو مشغول کرده بود و از اون بدتر این دل‌تنگی لعنتی.

تک سرفه‌ای کردم و آرام گفتم:

_سامر؟ گفتی دنی و جسی رو میاری پیشم، پس چی شد؟

بازدمش رو عمیق بیرون داد و آرام نوک پاش رو به تکه سنگی زد.

_به نظرت می‌تونی با این تغییر بزرگ باهاشون روبه رو شی؟ اونا این طوری می‌پذیرنت؟
یه لحظه ترسیدم، حق با اون بود.

من به کلی عوض شدم. حتی صورتم با اون لب‌های کبود و پوست عجیب و چشم‌هایی که گاهی تغییر می‌کرد، من از لحاظ جسمی یکی دیگه بودم، اصلاً شاید ازم فرار کنن، شاید...

سامر وقتی دید خیلی پکر شدم سعی کرد حرفش رو بیچونه.

_ام... مطمئنم می‌پذیرنت، هرچی نباشه رفیق صمیمی هستین. نگران نباش به محض اینکه وقتش رو مناسب ببینم میارمشون پیشت... باشه؟
حرفی نزدم سرم کاملاً پایین بود.

از قدم‌زدن خسته شدم و البته ناامید پس، با سرعت غیر انسانی به سمت کلبه رفتم و در آنی بهش رسیدم.

روی تخت ولو شدم، حتی فکرش هم برام سخت بود؛ ولی اگرم نپذیرن حق دارن، من از اون روز تا الان دیگه خودم رو توی آینه ندیدم، مگر اتفاقی.

توی این مدت فقط با یادآوری خاطرات شیرینم خوش بودم. برای تسکین ناراحتیم دوباره مثل مسکن خاطرات رو به یاد آوردم.

صدای اولین مکالمه‌ی دنی توی گوشم پیچید که با پررویی مسیر راهم رو بست.

«آهای خانوم افسرده... ممنون که بهم رسوندی بدجور گیر کرده بودم، سمت لاراست درست نمیگم؟»

و بعد صدای جسی که روی صندلی حیاط کنارم نشست و با خجالت سر بحث رو با من باز کرد.

«مثل اینکه تازه واردی، بهت پیشنهاد می‌کنم زیاد دور و ور ساشا نری وگرنه دوباره درگیر می‌شینی... راستی من جسیم تو هم لارایی درسته؟»

و بعد دوستی ما سه تا با هم شروع شد.

اردوهای بیرون شهری که با هم می‌رفتیم و فرار از دست یه راسوی بدبو توی جنگل‌های جنوب استرالیا و دعواهای دنی و افتخارات المپیاد جسی و مهمونی‌های سه نفره‌ای که مامان ترتیبش رو می‌داد.

همه‌اش سرتاسر شادی و زندگی بود. البته من اون وقت‌ها خیلی افسرده بودم و همش به خاطر مصدوم شدن توی مسابقات ژیمناستیک بود که دستم با یه حرکت اشتباه به شدت پیچ خورد و شکست؛ طوری که بهم گفتن تا عمر دارم نمی‌تونم بازم ژیمناستیک کار کنم.

همین صدمه، تنها آرزوی کودکی من رو ازم گرفت و کم کم به افسردگی مبتلا شدم؛ ولی با اومدن دنی و جسی به زندگی سرد و کسل‌کننده‌ام کم کم بهبود پیدا کرد.

لبخند محزونی روی لبم نشست. امکان نداشت من رو طرد کنن، حتی با این جسم.

با صدای در از افکارم بیرون اومدم. سامر تازه به کلبه رسیده بود. حرفی نزد و مستقیم رفت سمت پارچ آب و لیوان روی میز.

کمی سکوت شد و بعد با صدای آرام و ناراحتی سکوت رو شکست وگفت:

_انگار بدجور ناامیدت کردم، متاسفم.

همون طور که خوابیده بودم برگشتم سمتش. نمی‌دونم چرا؛ اما ازش پرسیدم:

– چرا وقتی چالز گفت که دست از انتقال آزر به من بکشی به حرفش گوش نکردی؟
 دوست داشتم بدونم واسه چی زنده‌ام، بدونم هدف از نجات پیدا کردن از اون آزمایش سخت چی بوده، دوست داشتم بدونم اصلا زنده‌موندنم چه ارزشی داره.
 با کمی مکث لیوان رو روی میز گذاشت و نگاهم کرد:

– به دو دلیل؛ اولیش اینکه چالز روح بدطینت و خبیثی داره و اگر این قدرت به دستش می‌افتاد فقط خدا می‌دونه چی به سرمون می‌اومد، دومیش به این خاطره که ما آیوان‌ها قدرت این رو داریم که پتانسیل آدم‌ها رو تشخیص بدیم، تو درونت از پتانسیل خوبی دارا بودی، طوری که وقتی توی آزمایشگاه دیدمت فهمیدم که توانایی تحملش رو داری و همین‌طور...

مکث کرد و لبخند گرمی زد.

– همین‌طور روح پاک و قلب مهربونی داری، تو لایقش بودی و من از اینکه این قدرت به تو رسیده خیالم راحت‌ه.
 به سقف نگاه کردم و گفتم:

– این دلایل نفعی به حال من نداشت، یعنی به خاطر من نبودن، من مردن رو به این همه مصیبت ترجیح می‌دادم.

دیگه حرفی نزد. منم با افکار خودم خلوت کردم.

شب بود و سامر خوابش برده بود، روی صندلی و پاش روی میز بود، اصولا هر جا که خمیازه می‌کشید همون جا هم خوابش می‌برد.

آروم از روی تخت پاشدم و بهش نگاه کردم. حرف‌های امروزش با اینکه ناراحت‌م کرد؛ اما حقیقت بود، حقیقت تلخی که توی کتم نمی‌رفت.

ملافه‌ی خاکستری روی تخت رو برداشتم و پاورچین پاورچین سمت در رفتم. متاسفانه استخون‌های کف پام با کف پوش برخورد می‌کرد و صدا می‌داد.

طوری که نزدیک بود سامر از خواب بلند شه؛ ولی بعد از تکون آرومی که خورد دوباره خوابید.

نفسی از سر آسودگی بیرون فرستادم. توی همون وضعیت سعی کردم از توانایی‌هام استفاده کنم و تونستم. کف‌پوش‌های زیر پام رو مثل خمیر نرم کردم، طوری که علاوه بر اینکه صدا نمی‌داد، حتی پاهام هم کمی توشون فرو می‌رفت.

کمی برام سخت بود؛ اما تا دم در کمکم کرد.

در رو آروم باز کردم و بیرون رفتم. امشب باد بیش‌تر می‌وزید و نور مهتاب چمنزار رو روشن کرده بود. کمی که از کلبه فاصله گرفتم ملافه رو روی سر و دوشم انداختم و لبه‌اش رو که روی گردنم بود گره زدم.

وقتی مطمئن شدم که به حد کافی دورم شروع به دویدن کردم و از سرپایینی فرود اومدند.

تا به حال سعی نکرده بودم که از تپه پایین بیام؛ برای همین مسیر رو نمی‌شناختم. مثل بز کوهی از صخره پایین اومدم.

وقتی فاصله‌ام با زمین به حدود شیش متر رسید، پایین پریدم، می‌دونستم بلایی سرم نمیاد و یاد گرفته بودم نرم فروم بیام. روی زانو کمی خم شدم و ایستادم. از پایین به تپه‌ی کوه مانند نگاه کردم، مونده بودم سامر چه‌طور من رو اون‌جا آورده بود.

مسیر سختی بود و منم خیلی سنگین بودم.

بقیه‌اش یه مسیر جاده مانند بود. همون رو اون قدر ادامه دادم که به یه جاده آسفالت شده رسیدم. ملافه رو بیش‌تر روی سر و صورتم کشیدم و به اطراف نگاهی انداختم.

انگار این‌جا از روی تپه تاریک‌تر بود. چند متر دورتر یه تابلو دیدم. تو تاریکی کمی ناواضح بود، پس سعی کردم از توانایی و بینایی جسم جدیدم استفاده کنم. یه لحظه چشمم رو بستم و مجدداً باز کردم.

همه‌جا به رنگ آبی روشن در اومد و وضوح زیادی داشت.

بازم به تابلو نگاه کردم و تونستم تابلو رو بخونم "پنجاه کیلومتر تا کانبرا" شهر من.

من تمام این مدت حومه‌ی شهر بودم؟

با خوشحالی به سمت دیگه‌ی جاده که یه دره‌ی کوچیک پائینش بود رفتم.

قصد داشتم از دره به سمت شهر حرکت کنم که تو دید ماشین‌ها نباشم.

من امشب هرطور که شده باید دنی رو می‌دیدم و به این افکار پریشونم پایان می‌دادم.

چراغ‌های شهر رو می‌تونستم از همین‌جا ببینم. دلم برای شهر هم تنگ شده بود. گرچه این اواخر پر از اتفاقات تلخ بود.

کم کم به منطقه حفاظتی شهر رسیدم. به بالا نگاه کردم، قطع به یقین نمی‌تونستم از روی جاده برم وگرنه تیر بارون میشم. به اطرافم نگاه کردم، با دیدن دریاچه لبخندی زدم و به سمت دریاچه که با سیاهی آسمون مخوف شده بود رفتم.

به ستون پل که روی دریاچه بود رسیدم. بالای پل کمی جلوتر هم ایست بازرسی بود و هیچ راهی واسه مخفیانه رفتن نداشت.

پس فکر کردم شاید دریاچه بهترین گزینه باشه؛ ولی وقتی به دریاچه نگاه کردم لبخندم رو خوردم؛ من که شنا بلد نیستم!

از حرص دوست داشتم سرم رو به ستون بزنم، چرا قبلا به حرف جسی گوش نکردم و نرفتم کلاس شنا؟ اه.

.بدجور بین منگنه بودم.

می‌ترسیدم برم تو آب و غرق شم و تو همین اول ماجرا بمیرم، از طرفی هم با خودم می‌گفتم که من الان کلی توانایی دارم، شاید شانسی شنا هم بلد باشم.

چشمم رو کمی رو هم گذاشتم و نفسم رو حبس کردم. بعد آروم پام رو روی سطح آب گذاشتم و تا قبل اینکه پشمون بشم ناگهانی به سمت آب خم شدم.

چشم که باز کردم دیدم که به سرعت دارم به عمق میرم و از سطح آب دور میشم و همین باعث می‌شد بترسم و بعد مثل احمق‌ها توی آب دهنم رو باز کنم و جیغ بزنم.

منتظر بودم خفه و غرق شم؛ اما در کمال تعجب داشتم زیر آب نفس می‌کشیدم و اطرافم رو به راحتی دیدم. حس کردم چیزی زیر بغلم خزید.

دستم رو بردم و زیر بغلم رو لمس کردم، یه چیزی شبیه تور و پوست ظریف بود، دیگه داشتم دیونه می‌شدم واسه همین وسط آب شانسی دست و پا زدم که دیدم دارم به سطح آب نزدیک میشم و به سمت جلو حرکت می‌کنم، هرچی که بود خوب بود و همون‌طور ناشیانه ادامه دادم.

از پل گذشتم و کم کم داشتم به لنج و قایق‌ها می‌رسیدم.

به شهر و بازارچه‌ی تعطیل لب دریا نگاه می‌کردم. دیر وقت بود و همین بهترین فرصت بود؛ اما با این حال این‌جا روشن‌تر از ایست بازرسی بود، پس باید احتیاط می‌کردم.

دستم و به لبه‌ی یه قایق سفید گرفتم و ازش بالا رفتم. ملافه‌ی دورم کاملا خیس شده بود، سعی کردم خودم رو باهاش بپوشونم که چشمم به دستم افتاد، کاملا عوض شده بود.

پره‌ی نازکی بین انگشت‌هام رو پوشونده بود، مثل اردک و روی ساعد و مچ و بدنم لیز و براق شده بود. با گیجی خودم رو نگاه می‌کردم که کمی بعد اون پرده‌ی نازک محو شد و مثل سابق همه چیز استخوانی شد. واقعا دیوونه‌کننده بود؛ اما الان وقتش رو ندارم و باید برم.

خیابون‌ها خلوت بودند، هر قدم که می‌رفتم اطرافم رو نگاه می‌کردم و پشت بوته‌ها خم می‌شدم. کل شهر رو می‌شناختم و می‌دونستم باید کجا برم. وقتی به خیابان سیزدهم رسیدم از حرکت ایستادم،

نگاهم به خیابان جلویی افتاد و تنم لرزید، خیابانی که قبلا برای دیدنش بال بال می‌زدم، الان از ترس دیدن خونمون جرات ندارم یه قدم بهش نزدیکشم.

سرم رو پایین انداختم و چرخیدم تا به سمت خیابان دهم برم که به یه چیزی نحیفی خوردم، پایین رو نگاه کردم و دیدم یه مرد سیاه با موهای بلند و ژولیده با یه تیشرت کثیف سبز روی زمین ولو شده،

با تعجب نگاهش کردم که داشت با چشم بسته از درد و صدای نشئه‌اش غر می‌زد.

مگه کوری مرده حسابی، با این هیكلت نصف شبی راه افتادی ما بدبخت بیچاره‌هار و آسفالت کنی... آه... این موقع شب هم دست از سرمون بر نمی‌دارین لعنتیا، الان حالیت می‌کنم.

به زحمت پاشد و مشتش رو نشونه گرفت سمتم، ترسیدم و خواستم عقب برم که تا چشمش به من خورد دستش تو هوا خشک شد و چشم‌هاش گرد شد.

اول کمی چشم‌هایش رو باز و بسته کرد و سر تا پام رو نگاه می‌کرد و هر لحظه چشم‌هایش گردتر میشد.

از ترس اینکه من رو بزنه آرام گفتم:

_من... متاسفم. اصلا ندیدمتون، عمدی نبود.

یهو مرد عربده‌ای از سر ترس زد و طوری عقب رفت که با پشت دوباره روی زمین افتاد؛ اما سریع خودش رو جمع کرد و پا به فرار گذاشت و همزمان داد می‌زد:

_ هیولا... کمک... هیولا!

این رو که گفت متوجه شدم چه گندی زدم.

یه لحظه فراموش کردم که من الان چه شکل و شمایلی دارم.

ملافه از روی صورتم کنار رفته بود و تابلو تابلو داشتم توی خیابون می‌چرخم.

سریع روی صورتم رو پوشوندم و پا به فرار گذاشتم و چون خیابون دهم جلو بود، مجبور شدم به مسیری که مرده معتاد داشت فرار می‌کرد، برم. اون هم فکر می‌کرد من دنبالش کردم واسه همین بیش‌تر عربده کشید و التماس می‌کرد.

_خواهش می‌کنم نزدیک من نشو... نیا نیا نیا... کمک... یا عیسی مسیح!

من مجبور بودم از اون مسیر برم. چراغ چند تا از خونه‌ها روشن شد. به مرد رسیدم که اون اول با وحشت و ترس نگام کرد، بعدم از ترس توی خیابون یازدهم پیچید و از گوشه‌ی چشم دیدم که از حواس‌پرتی به یه درخت خورد.

خیلی واسش ناراحت شدم؛ اما کاری از دستم بر نمی‌اومد؛ چون با این شکل و شمایل قطعاً توجیحاتم رو گوش نمی‌داد.

چراغ‌های خونه‌ها کم داشت روشن میشد. قبل از اینکه همه از خونه بیرون بیان، توی کوچی دهم پیچیدم و پشت دوتا از درخت که مقابل خونه‌ی دنی بود کمین کردم.

_ خفه شین مردم آزارا، مگه نمی‌بینین نصفه شبه؟

صدای شاکی یکی از همسایه‌ها بود. همین‌که کمی صداها خوابید نفسی از سر آسودگی کشیدم.

یهو حس کردم یه چیزی به ساق چام چسبید، به پایین که نگاه کردم، دیدم یه گربه‌ی سبزه که داره با ناز خودش رو به پاهام می‌زنه.

این چی میگی توی این موقعیت؟

_ پیشته... برو از این‌جا، برو.

با صدای بلندی میو کرد. هول کردم و سریع گربه رو بلند کردم و چیوندمش تو سطل آشغال بزرگ که درست رو به روم بود و بعد درش رو آروم بستم.

دیگه صداش نمی‌اومد فکر کنم از دیدن اون همه آشغال ذوق‌زده شد!

با استرس دستم رو روی قلبم گذاشتم و با یه نفس عمیق و لرزون به مقابلم نگاه کردم.

خونه‌ی دنی، دلم برای این‌جا هم تنگ شده بود. ترس عجیبی به دلم چنگ می‌زد.

می‌ترسیدم مثل اون مرد معتاد ازم بترسه و طردم کنه.

به سمت خونه رفتم. با احتیاط از پرچین زیبا و آهنیشون بالا و توی باغچه قدم زنان به

سمت در چوبی خوش طرحشون رفتم، ضربان غیر عادی بدنم رو احساس کردم.

با غم مقابل در ایستادم. شاید درست نبود؛ اما با اتکا به نیروهام چوب در رو مثل خمیر نرم کردم و دستم رو ازش رد کردم و قفل پشت در رو باز کردم، قلق این خونه تماما دستم بود.

در رو آرام باز کردم. خونه تاریک و خلوت بود. توی پذیرایی عطر مخصوص دنی پیچیده بود، اون قدر دل تنگ دوستهام بودم که زدم زیر گریه. به راهپله‌ی چوبی جلوم نگاه کردم.

اتاق دنی طبقه‌ی دوم بود؛ اما ترس نمی‌داشت جلوتر برم. به قاب عکس کوچیک سه تایمون که روی شومینه بود نگاه کردم.

برش داشتم و به لارای افسرده نگاه کردم، گریه‌ام شدت گرفته بود.

توی عکس جسی وسط ما نشسته بود و با لبخند به لنز دوربین نگاه می‌کرد، دنی هم با ژست آرتیستیش ایستاده بود و من در حالی که سر جیمی که روی پام بود رو نوازشش می‌کردم به لنز دوربین نگاه می‌کردم، با گریه‌ی تقریبا بلند قاب عکس رو به سینم چسبوندم و زمزمه کردم.

_دلم برای تو هم تنگ شده بود... لارا...

یهو با صدای کلید برق طبقه‌ی بالا هول شدم و خواستم قاب عکس رو روی شومینه بذارم که از دستم افتاد و شکست. صدای پا و همزمان صدای دنی رو شنیدم.
پشت مبل کمین کردم.

_استلا... تویی؟

دستم رو مقابل دهنم گذاشتم... چه طور به خودم جرات دادم و فکر کردم که دنی هم مرده؟ از خوشحالی اشک می‌ریختم و به صداش گوش می‌دادم.

– جیمی تو چرا اومدی پسر؟ من بیدارت کردم؟ متاسفم.

جیمی؟ سگ دوست داشتنی من پیش دنی بود؟ دلم برای نوازش بدن پشمالوش یه ذره شده بود.

صدای پاهاشون که داشت نزدیک میشد رو می‌شنیدم و همین‌طور تند تند نفس کشیدن‌های جیمی... دوست دوران کودکیم.

– این‌جا رو ببین قاپ عکس محبوبم شکسته... مطمئنم که جاش امن بود، پس چرا...

حس کردم که صدای نفس کشیدن‌های جیمی نزدیک شد. اره داشت سمت من پشت مبل می‌اومد.

بدنم لرزید، یهو زوزه‌ی خوشحالش رو بغل دستم شنیدم و بعد سرش رو که به صورتم می‌زد...

– جیمی؟ چی اون‌جاست؟

تند تند به صورت مبهوت و یخ‌کرده‌ی من زبون می‌کشید. چه‌طور من رو شناخت؟ من که کاملاً عوض شده بودم و حتی با ملافه صورتم رو پوشونده بودم.

دوام نیاوردم و با گریه‌ی بی‌صدا صورتم رو نوازش کردم. با خوشحالی دم تکون می‌داد و پارس می‌کرد. برق‌ها روشن شد.

صدای متعجب دنی رو شنیدم.

– تو؟ کی هستی؟

سرم رو بیش‌تر پایین انداختم و احساس پشیمانی می‌کردم که چرا اومدم.

– با توام کی هستی؟

از ذوق زدگی جیمی کاملاً متعجب بود، این رو از صداش فهمیدم؛ اما اصلاً چهره‌اش رو ندیدم.

آروم از جام بلند شدم.

صورت‌م هنوز پوشیده بود.

بهتره حرکت اضافی نکنی.

سرم پایین بود، با صدایی که از گریه می‌لرزید گفتم:

متاسفم...

دیدم که سایه‌اش بهم نزدیک شد.

با تردید پرسید:

تو... کی هستی؟ لطفا خودت رو نشون بده.

حدس می‌زدم که صدام رو تشخیص نده؛ چون کمی دورگه شده بود و گریه بدترش کرد بود.

گفتم:

من نباید می‌اومدم دنی... متاسفم.

شنیدم که صداش لرزید و پر از غم شد.

نور رعد و برق تمام سایه‌ها رو برای لحظه‌ای محو کرد. فکر نمی‌کردم که الان بارون بیاره، ما بین صدای بارون و رعد و برق شنیدم که صداش لرزید و پر از غم شد.

چرا صدات این قدر آشناست؟ تو...

اومدتم اشتباه بود، باید به حرف سامر گوش می‌دادم.

نزدیک شد و خواست ملافه روبرداره که عقب کشیدم و گفتم:

_مواظب خودت و جسی باش دنی... و همین‌طور جیمی.

بعد سریع چرخیدم و رفتم سمت در که دنبالم دوید و با سماجت و ناراحتی گفت.

_هی... تو لارایی درسته؟ آره خودتی؟ صبر کن.

لبم رو گاز گرفتم و قبل اینکه دستم به دست گیره بخوره، دستش روی شونه‌ام نشست.

چشم‌هام رو از ترس روی هم گذاشتم و سکوت کردم.

_تو لارایی.

بعد با عصبانیت شونه‌ام رو کج کرد و من رو به روی خودش برگردوند و داد زد:

_چرا خودت رو نشون نمیدی لعنتی.

این رو که گفت سریع شنل رو از روی سرم کنار زد و هزمان هم من چهره‌ی اون رو دیدم

و هم اون صورت من رو. از شدت بهت فقط به صورت خسته و در همش خیره شده

بودم، موهایش توی پیشونیش بود و تازه متوجه خمیدگی کمرش شدم و چشم‌های

سبزی که الان با تعجب آشکاری به صورتم دوخته شده بود.

بدون اینکه پلک بزنه کمی عقب رفت و دستش رو به مبل گرفت.

من هنوز توی بهت بودم. زمزمه کرد:

_لارا... این امکان نداره.

اشکم مثل آدم‌هایی که صورتشون فلج بود، بی اجازه پایین می‌اومد. با صدا و نور رعد و

برق به خودم اومدم و گفتم:

_ متاسفم... من نباید می‌اومدم. نباید...

دیدم که چشم‌هایش خیس شده و جلو اومد، الان تقریباً همقد دنی شده بودم.

همین‌که خواست جلوتر بیاد، چرخیدم و دستگیره‌ی در رو چرخوندم.

_ نه صبر کن لارا...

همین‌که یه قدم به بیرون برداشتم با یه جفت چشم غضبناک و عصبانی مواجه شدم.

سامر با سر و وضع خیس و ابروهای در هم گره‌خورده مقابل در ایستاده بود و از چونه‌اش آب می‌چکید.

یکه خوردم و به من من افتادم. یه نگاه به پشت سرم انداخت و دنی رو که کاملاً توی شک بود دید و بعد توی همون حالت بازوی استخوانیم رو گرفت و رو به دنی گفت:

_ فردا صبح زود بیا به بالای کوه بیرون شهر... اولین کوه. البته اگر مشتاقی که دوستت رو ببینی.

سر چرخوندم و به دنی نگاه کردم، اصلاً وضع روحیش خوب نبود، فقط نگاهمون می‌کرد.

جیمی دوباره خواست بیاد کنارم که سامر بازوم رو کشید و وسط باغچه برد.

با ناراحتی به دنی که تازه به خودش اومده بود نگاه کردم. دلم نمی‌خواست برم.

_ هی یارو... تو ازکجا پیدات شد، ولش کن.

داشت می‌دوید سمتم که یه حباب رعد مانند و بنفشی برای دو ثانیه جلوی چشمم رو گرفت و بعد وقتی که محو شد درخت و جنگل رو مقابل خودم دیدم و صدای سرفه زدن سامر.

من دوباره توی جنگل بودم و خبری از دنی و خونه و شهر نبود. سامر بعد از چند سرفه‌ی پشت سر هم کمرش رو راست کرد و اولین کاری که کرد، یه کشیده به صورت من بود. بعد صدای فریاد عصبیش بلند شد.

_احمق بی‌فکر... به چه اجازه‌ای پاشدی رفتی شهر؟

از ضربه‌ی دستش دردی حس نکردم، فقط باعث شد حواسم بهش جمع بشه. با ناراحتی نگاهش کردم. ادامه داد:

_با این بی‌فکری‌ها تون هر سه تامون رو نزدیک بود به خطر بندازی، همین الانش کلی پلیس تو اون محله ریخته... اگه کمی دیرتر بیدار می‌شدم الان سر از آزمایشگاه در می‌آوردی... مگه نگفتم خودم میارمش پیشت، چرا حرف تو گنت نمیره؟
با گریه سرم رو پایین انداختم و زمزمه کردم:

_متاسفم.

_ با تاسفت نمی‌توننی مانع گندکاریات بشی... جای تاسف مغزت رو به کار بنداز.

لبم رو گاز گرفتم و انگشت‌هام رو به هم فشردم. چهره‌ی دنی که آخرین لحظه دیدم از جلوی چشم‌هام نمی‌رفت. همین‌طور که سرم خم بود نگاهم به دستش خورد که خونی بود، فهمیدم به‌خاطر سیلی بود که تو گوشم زد. با نگرانی سرم رو بالا گرفتم که بهش بگم؛ اما دیدم که از بینیشم خون میاد، واقعا نگران شدم و با ناراحتی گفتم:

_سامر بینیت خون میاد... چت شده؟

با مچش خون بینیش رد پاک کرد و با بی‌حالی روی زمین نشست. باران به رو صورتمون می‌خورد. سریع رفتم زیر بغلش گرفتم و توی کلبه بردمش. برام وزنی نداشت،

حتی به راحتی می‌تونستم بغلش کنم؛ ولی مطمئنم که نمی‌ذاره. روی تخت نشوندمش و با استرس توی لیوان آب ریختم و به دستش دادم. با گیجی کمی ازش خورد.

– بهتری؟

سری به نشونه‌ی آره تکون داد.

– به‌خاطر فشار انتقالی بود که به تنهایی انجام دادم... اینکار باید با سه آیوان انجام شه.

کنار تختش نشستم و با پشیمونی گفتم:

– تقصیر منه... ببخش.

چیزی نگفت، ادامه دادم.

– من یه دختر افسردم که از تنهایی وحشت داره، از بی‌کسی، از طرد شدن؛ اما الان همش سرم اومده. تنها امیدم دوستان هستن. برای پایان دادن به این کابوس طرد شدن بود که بی‌اجازه‌ی تو به شهر رفتم، می‌خواستم زودتر با دنی ربه رو شم. اون... من رو شناخت؛ اما فرصت نشد بفهمم که ازم متفر شده یا نه. هنوز می‌ترسم.

سامر توی سکوت سرش پایین بود. سرم رو روی زانو گذاشتم و چهره‌ی دنی رو تجسم کردم و بعد جسی رو، جسی عزیزم که حتی دلم برای موهای طلاییش یک ذره شده بود؛ اما به‌خاطر روح لطیف و ضعیفش تصمیم گرفتم بودم اول با دنی روبه رو شم.

– تو چهره‌ی اون پسر... هیچ ردی از نفرت و طردکردن نبود، من توی صورتش غم رو دیدم، دلتنگی، دلسوزی... پس دیگه نگران نباش.

سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

– راست میگی؟

_البته.

لبخندی زدم.

_خوشحالم که این رو میگی.

با لبخند نگام کرد.

_یه سوال بپرسم؟

_پپرس.

_من رو بخشیدی؟

_خودت چی فکر می کنی؟

_فکر می کنم آره.

_پس دیگه واسه چی می پرسی.

با خوشحالی و انرژی که از حرف هاش گرفته بودم بلند شدم و گفتم:

_خب چون بابا بزرگ خوبی بودی، میرم برات یه شکار توپ پیدا می کنم.

همین که خواستم بچرخم مچ دستم رو گرفت و با نگاهی که یعنی (خواهشا تو هیچ

کاری نکن) گفت:

_نمی خواد. فقط در دسر درست نکن.

باشه ای گفتم و به پانسمان دستش مشغول شدم. بارون بند اومده بود. از اون بارون لحظه ای ها بود، سامرهمین طور به دستش که در حال پانسمان بودم نگاه می کرد، بهش گفتم:

_تو که می‌دونی من چه پوست کلفتم، پس چرا این حماقت رو کردی؟

به ژستم نگاه کرد و گفت:

_ آره... بد حماقت کردم، انتظار داشتم پخش زمین بشی؛ اما فقط دست خودم رو ناکار کردم.

ریز خندیدم و رو پانسمان تمرکز کردم. آروم گفت:

_یه روز می‌رسه که اون قدر از قدرتهات رو دستت می‌گیری که حتی می‌تونی جسمت رو کنترل کنی و جسمت رو هر وقت که بخوای به لارای ضعیف تبدیل کنی... می‌تونی بین مردم بری و هر وقت که خواستی دوباره به آזור تبدیل بشی... پس دیگه اون قدر به خاطر جسمت غصه نخور و فقط تلاش کن که نیروهات رو از گنجینه‌ی درونت کشف کنی و بشکافی.

از حرکت ایستادم، یعنی می‌تونستم؟ اگر سامر می‌گفت، پس حتما همین‌طوره... فکرم رو به زبون آوردم.

_اگه تو میگی پس حتما می‌تونم.

با لبخند سری تکون داد.

توی چمنزار خیس و خنکِ نزدیک به کلبه قدم زدم، دیگه نزدیک صبح بود و دل‌شوره‌ی عجیبی به دلم چنگ زد. ترس از نیومدن دنی و نپذیرفتن من به عنوان لارا؛ اما یه چیزی این وسط به من انگیزه می‌داد و اون هم به یاد آوردن خیسی چشم‌های سبز و زمردی دنی بود.

به آسمون مرطوب که حال و هوای گرگ و میش داشت نگاه می‌کردم، ستاره‌ها دونه به دونه در حال محوشدن بودند، حالا موهای سیاهم از آسمون سیاه‌تر بود.

با صدای در کلبه برگشتم سمت سامر که داشت کت چرم قهوه‌ایش رو می‌پوشید.

پرسیدم:

_کجا میری؟

همون طور که داشت زیپ کتش رو بالا می‌کشید گفت:

_پسر اینجاست، پایین کوه، انتظار نداری که بدون راهنمایی این جا رو پیدا کنه؟ هنوز صبح نشده خودش رو رسوند.

چی می‌شنیدم؟ دنی اومده بود؟ با خوشحالی و اضطراب گفتم:

_م... مطمئنی؟ از کجا فهمیدی؟ یعنی این جاست؟

بی‌خیال نگام کرد و گفت:

_اگه توام یکم به اون مغز مشوشت آرامش بدی می‌فهمی... توی این پونزده تا بیست دقیقه‌ای که نیستم می‌تونی روش تمرین کنی.

چه تمرینی؟ اونم الان توی این وضعیت استرس‌زا. شک داشتم یاد بگیرم، اونم با این استرس لعنتی.

_آخه الان اضطراب دارم، فکر نکنم از پشش بر پیام، بذار واسه یه وقت دیگه.

با اخم نگام کرد و تهدیدوار گفت:

_تا میرم و برمی‌گردم باید دور نگری رو یاد گرفته باشی.

با ناچاری سرم و بالا و پایین کردم.

_باشه.

_من رفتم.

باخونسردی رفت. دنی این جا بود. اون به خاطر من اومده بود. زودتر از موقع موعود هم اومده بود، خیلی امیدوار و خوشحال شدم. رفتم توی کلبه، روی تخت نشستم. چشمهام رو بستم، باید تمرکز می کردم.

نچ، نمی شد.

مدام ذهنم به هم می ریزه و به چیزهای بیخود فکر می کنم. یه نفس گرفتم و دوباره چشمهام رو بستم. هر فکری که به ذهنم می اومد رو دیگه ادامه ندادم، از کنارشون گذشتم، من باید حضور دنی رو احساس می کردم؛ چون تا بیست دقیقه دیگه دوام نمی آوردم.

دقایقی همین طور وایستادم، بازم اتفاق خاصی نیوفتاد؛ اما تسلیم نشدم، روی خواستهام- که فهمیدن امواج و اجرام اطرافم بود- تمرکز کردم.

توی سیاهی که داشتم می دیدم یه باریکه نوری شروع به درخشیدن کرد و بعد کل سیاهی ذهنم رو در بر گرفت و همه ی اطرافم رو می دیدم. پشت کلبه، کنار رودخونه، من تمام قسمت هایی که قبلا رفته بودم رو می تونستم به صورت زنده ببینم، اون قدر برام جالب بود که می خواستم به هوا بپریم؛ اما نمی شد،

بدنم حرکت نمی کرد. انگار سنگ شده بودم،

ترسیدم و سریع از اون حالت خارج شدم، چشمم رو باز کردم و از جا پریدم، حالا می تونستم حرکت کنم. عجیب بود. با تعجب وسط کلبه ایستاده بودم که متوجه یه چیزی شدم،

یه حس آشنایی، یه احساس قدیمی. خیلی زود فهمیدم که دو دوست قدیمی نزدیک کلبن.

مات در کلبه شدم، استرس و خوشحالی رو با هم قاطی کرده بود. به در نزدیک شدم. وقتی که بازش کردم چشمم به یه پسر قد بلند با موهای قهوه‌ای و نگاهی که به زمین دوخته شده بود افتاد که کنارش یه موجود پشمالوی دوست داشتنی داشت حرکت می‌کرد، کامل از کلبه بیرون اومدم.

دوست عزیزم برای دیدنم اومده بود.

سرش پایین بود و همپای سامر داشتن می‌اومدن، دوباره یادم افتاد که چه قدر تیشرت سبز و سیاهش بهش میاد، کمی از سامر کوتاه‌تر و لاغرتر بود.

مهم نبود که من الان توی چه وضعیتی هستم، اگر اومده، پس من رو پذیرفته.

ناخودآگاه بهشون نزدیک شدم، هنوز متوجه من نشد؛ اما سامر من رو دید.

وقتی کمی نزدیکشون شدم. جیمی پارس کرد و سمت دویید. خم شدم و صورت نازش رو نوازش کردم، دنی ایستاد.

سرش و آروم آروم بالا آورد... چشم‌های سبز و غمگینش رو بهم دوخت.

صاف ایستادم و بی‌اختیار لبخندی زدم که اشکی روی گوشه‌ی لبم چکید.

چشم‌هاش قرمز و براق شد،

نگای سبزش به تمام اجزای بدنم چرخید. منتظر بودم فقط یه کلمه دوباره باهام حرف بزنه.

_لارا... می‌دونستم زنده‌ای.

لبخندم پر رنگ‌تر شد.

اون نترسید یا مثل اون مرد من رو هیولا خطاب نکرد. من رو همون لارای قدیمی می‌دید.

دستش رو روی شونم گذاشت و با لبخند محزونی گفت:

چرا زودتر نیومدی پیشم بی‌معرفت.

هیچ جوابی نداشتم که به این سوالش بدم، من واقعا راجب دوست عزیزم چی فکر می‌کردم.

چه‌طور تونستم به رفاقتش شک کنم؟

سامر سرش رو پایین انداخت و با لبخند روی تکه سنگ بزرگ کنار کلبه نشست.

لبخندم پاک شد و با صدای بلند گریه کردم.

اون قدر خوشحال بودم که به جای شادی گریه کردم.

مابین گریه گفتم:

دلم برات خیلی تنگ شده بود.

عین بچه‌های یک ساله شده بودم.

با اینکه خندش با سرخی چشم‌هاش تضاد داشت؛ اما دلم رو قرص می‌کرد... همیشه وقتی گریه می‌کردیم سعی می‌کرد جو رو با شوخی عوض کنه و همیشه هم موفق بود، با خنده گفت:

منم دلم برات تنگ شده بود افسرده‌ی لاغر مردنی.

بعد که کمی به هیکلم نگاه کرد و با شوخ طبعی گفت:

_نه خب... از الان باید بگم افسرده‌ی هیکلی؛ ولی خیلیم بد نشدیا، حال می‌تونیم با هم بساط راهزنی رو راه بندازیم .

با این حرفش با خنده رفتم جلو تر و بغلش کردم، مثل بچه از زمین بلندش کردم و تمام دلتنگیم رو سر بدنش خالی کردم، طوری که اول خندید؛ اما بعد تند تند زد پشتم و با درد گفت:

_آی آی کمرم... آخ دندم دندم... آی زخمم!

با حرف آخرش طوری ولش کردم که کمی تعادلش به هم خورد. با نگرانی گفتم:

_ببخش دنی اصلا حواسم نبود... خوبی؟ بهتری؟

کمی خم شد و با خنده گفت:

_اره بابا چیزی نیست نترس.

_دروغ نگو کو؟ کجاس؟ ببینم.

دستم رو سمت پیراهن خاکستری که زیر تیشرتش پوشیده بود بردم و خواستم بزنمش بالا که چشمش گرد شد و با خجالت گفت:

_عه چیکار می‌کنی؟ نکن دختر... هی با توام.

نگاهی به سامر انداخت که اون با خنده شانهای بالا انداخت.

دنی مغلوب شد و لباسش رو از شکم بالا کشیدم که چشمم به جای بخیه و قرمزی دورش افتاد.

آب دهنم رو قورت دادم و به صورتش نگاه کردم.

_متاسفم.

سریع لباسش رو پایین کشید و با بی‌خیالی گفت:

_تو چرا؟ مقصر خودمم.

بعد نگاهش غمگین شد و گفت:

_بابت... آقای دیوید و خانوم سوزان متاسفم... بعد از اون ماجرا به همراه خانواده‌ی

جسی براشون یه مراسم تدفین با شکوه گرفتیم.

اما من هر روز در دلم براشون مراسم می‌گیرم نه یک بار بلکه هزار بار.

جوابم فقط یه کلمه بود:

_ممنون.

بازم غم حاکم شد که سامر با بی‌حوصلگی گفت:

_ادامه‌ی بحثتون و بذارین واسه بعد... فعلا به فکر صبحونه باشین.

ضد حال از این بدتر مگه میشد؛ اما من تابع این مرد ضدحال خوش‌قلب بودم.

کف کلبه، قرقاول کباب شده و آب رو چیدیم و سه تایی کنار هم نشستیم. لبخند از روی لبم پاک نمی‌شد و من با خوشحالی هر از گاهی به دنی نگاه می‌کردم. سامر توی راه به دنی ماجرا رو گفته بود و دیگه راجع بهش حرفی نزده بودن. چند دقیقه پیش به سامر گفتم که با چشم‌های بسته اطرافم رو دیدم و اون با کمال تعجب گفت که من تونستم یکی از مهم‌ترین نیروهای آזור رو بیدار کنم. دنی هر وقت از کنارم رد می‌شد، با ناخن و

دستش می‌زد به استخوان روی بدنم و می‌گفت: «عجب جنسیه لامصب، خیلی باحاله نه؟ حال می‌ده با این هیکل بری تام رو کتلت کنی.» با خودم فکر کردم بی‌چاره تام. یه چشمک بهش زدم و گفتم:

_ اینکه چیزی نیست، یه کارهای عجیب و غریبی می‌تونم انجام بدم که تو خوابم نمی‌تونی تصور کنی.

یه تار ابروش رو بالا بردو با صدای ته گلویی گفت:

_ واقعا؟ مثلا چه کاری؟

با یه لبخند مرموز مچ دستم رو مقابل چشم‌هاش گذاشتم و آروم آروم خنجر توی مچم رو آزاد کردم. هر چی این خنجر بیرون می‌اومد، چشم‌های دنی گردتر میشد.

_ یا خدا! این دیگه خیلی خفنه!

بعد دوتایی عین ندید بدیدها ذوق کردیم و سامر که داشت دخل رون قرقاول رو می‌آورد، با تاسف سری برامون تکون داد.

البته اینم بگم که چون اخلاق‌های دنی و سامر کاملا متضاد هم بودن، خیلی باهم رفتار دوستانه نداشتن.

دنی نگاش روی گوشت کباب شده روی زمین بود. سامر گفت:

_ واسه خوردنه نه دیدن.

دنی با ابروهای بالا پریده گفت:

_ نه بابا... اگه نمی‌گفتی می‌بردم و می‌ذاشتمش تو موزه.

سامر هم بد خلق‌تر از اون گفت:

_جدا؟ پس خوب شد صبحونمون رو نجات دادم.

دنی هم با تخیسی نگاهش می‌کرد. با تعجب نگاهشون کردم. دنی که با بزرگ و کوچیک همین‌جوری بود، سامر هم با کسی تعارف و مزاح نداشت و خیلی هم رفتار بقیه براش مهم نبود، پس این روند کاملا طبیعی بود. البته من خودم همیشه سعی می‌کردم احترام سامر رو نگه دارم؛ چون هر چی نباشه نزدیک به سی سال از ما بزرگ‌تره؛ ولی دنی کلا اعتقادی به این چیزها نداشت و خیلی بی‌ادب بود.

دنی نگام کردو با خنده گفت:

_قرقاوول؟ گوشتش به این راحتی‌ها گیر نمیاد.

به سامر اشاره کردم.

_سامر شکار کرده، البته منم یه کوچولو کمکش می‌کنم... خیلی وارده.

دنی از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و حال‌گیری گفت:

_ شکارش که کار راحتی، هرکسی می‌تونه شکارش کنه.

سامر بی‌خیال به کنایه‌ی دنی فقط گفت:

_پس یه بار افتخار بده و شکار و همراه ما باش.

_البته که افتخار میدم.

پوفی کشیدم، نمی‌فهمم چرا این‌ها از همین الان با هم پدر کشتگی دارن. البته این خصلت دنی بود که وقتی برای اولین بار با هر مردی که برخورد می‌کنه از خودش رفتار خوبی نشون نمیده و در واقع همون اول حد و حدود خودش رو مشخص می‌کنه. اصلا این اخلاقش آدم رو یاد حیات وحش می‌ندازه.

بی توجه به مشاجرشون از دنی پرسیدم:

– راستی از جسی برام بگو... دلم براش یه ذره شده. چه طوره؟

یه لیوان آب برداشتم و جلوی لبم بردم. حس کردم حالت صورتش عوض شد. کمی چشم‌هاش دو دو زد. تا اینکه با یه لبخند یهویی گفت:

– حالش از من و تو هم بهتره، می‌خواستی چه طور باشه.

احساس می‌کردم دروغ می‌گه، کمی مضطرب شدم و مچ گیرانه گفتم:

– دنی؟ لطفا راستش و بگو، اتفاقی که واسش نیفتاده؟

یه نفس عمیق کشید و در آنی، چشم‌هاش رنگ غم گرفت.

– جسی حالش وخیمه، بیمارستان بستریه.

با نگرانی و بریده بریده شده ، گفتم:

– چ... چش شده؟

داشت با خودش کلنجار می‌رفت که چه طوری بگه و من هر لحظه دمای بدنم بالا می‌رفت، دنی هم با مکث و سکوتش حال من و بدتر می‌کرد. عصبی شدم و گفتم:

– د حرف بزن دیگه دنی... چش شده؟

دنی که همیشه نقاب آدم‌های شاد رو به صورت داشت؛ اما این بار نتونست نقاب بزنه، صورتش پر از غم و ماتم شد. به چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

– تومور مغزی داره. یه تومور که دکترا میگن احتمال بهبودیش پنجاه، پنجاه هست.

همین تومور بیماری صرعش رو بدتر کرده بود. وقتی ماجرای غیب شدن تو و فوت

خونوات رو فهمید حالش خیلی بد شد و حمله‌ی عصبی دوباره به سراغش اومد. دیگه از اون روز تا به الان بستریه.

لبوان از دستم سرخورد و شکست. با صورتم که هیچ حالتی نداشت به بطری آب روبه روم نگاه می‌کردم. هردوشون ساکت بودن، سامر هم دست از خوردن کشیده بود و حالش گرفته شده بود و دنی زیر چشمی من رو نگاه می‌کرد. زیر لب گفتم:
_ که این طور.

بعد یه لیوان دیگه برداشتم و آب ریختم توش و تا ته و یه نفس سر کشیدم؛ ولی حس کردم بی‌تاثیره.

می‌تونستم نگاه متعجب دنی و سامر رو ببینم. با اینکه چیزی نخورده بودم؛ اما از روی زمین بلند شدم. احساس پوچ بودن بهم دست داده بود؛ خالی خالی.
_ ممنون سامر... من میرم کمی قدم بزنم.

دنی با ناباوری گفت :

_ لارا؟ کجا میری.

بدون اینکه صبر کنم گفتم.

_ جنگل.

_ خوب منم باهات میام.

_ می‌خوام تنها برم، لطفا.

در رو باز کردم و بیرون رفتم. چرا احساس کردم که توی کلبه هوا برای نفس کشیدن نیست؟ از لابه لای چمن‌ها به سمت جنگل قدم زدم و به آسمان نگاه کردم. بی‌اختیار

پوزخندی زدم و همون طور خیره به آسمون بدون اینکه مخاطب خاصی داشته باشم
زمزمه کردم:

– چرا دست از سرمون بر نمی‌داری؟ دیگه کافی نیست؟

از چمن‌زار گذشتم و وارد جنگل شدم. مدام خاطرات جسی و خودم رو به خاطر
می‌آوردم.

لبخندش، عینک بزرگ و سیاهش که هر ازگاهی با انگشتش بالا می‌زد. وقتی که توی
فیزیک به من کمک می‌کرد و من با گیج بازی دیونش می‌کردم، خیابون گردی‌هامون و
غیبت‌هایی که در مورد ساشا و گروهشون می‌کردیم. با هر خاطره سرعت قدم‌هام
بیش‌تر میشد. بیش‌تر و بیش‌تر.

«لارا پدرت یه دست یار نمی‌خواد؟»

«چی میگی؟ موهای سیاه تو که خوشرنگ‌تره دیونه، من که دوست داشتم موهام مشکی
باشه.»

« باید ساشا رو می‌دیدى.. مثل آتشفشان منفجر شد و یه سیلی تو صورت اریک بیچاره
خوابوند... مردم از خنده»

«مگه من همین مسئله رو چهار بار برات توضیح ندادم؟ چرا یاد نمی‌گیری تو، پدرم رو در
آوردی لارا!»

کم کم خاطراتم عوض شد، وحشتناک شد، مکالمات، تصاویر همشون ناخودآگاه و بدن
کنترل من تغییر کرد، حالا همش تصویر بیمارستان، قبرستان و یه جسیه رنگ پریده که
لب‌هاش خشکه زده که لباس بیمار به تن داره تو ذهنم نقش بست که با صورت خالی از
حس و با بی‌رحمی می‌گه:

« من تومور مغزی دارم... یه تومور خیلی بزرگ»

« من دارم می‌میرم لارا، یه مرگ آروم و بی‌سر و صدا»

و بعد صدای خنده‌ی ناگهانش وحشت کردم، نفس نفس می‌زدم و سرعتم رو بیش‌تر کردم. حس کردم با دویدن می‌تونم از اون افکار دور بشم؛ ولی بی‌فایده بود. با شتاب و جنون وار از لای درخت‌های بلند کاج می‌دویدم. حرارت بدنم خیلی بالا رفته بود، حتی نمی‌تونستم به نبود جسی فکر کنم، من کل دبیرستانم رو با اون گذروندم و اون قدر بهش نزدیک شده بودم که جدایی طولانی از اون برام غیر قابل تحمل بود. اون قدر رفتم که به یه دره‌ی عمیق بعد از جنگل رسیدم، با بهت لبه‌ی پرتگاه رسیدم. کمی نفس‌هام صدا دار بود، انگار که چیزی مسیر تنفسم رو بسته بود.

وقتی راهی برای رفتن نبود، انرژی‌م رو سر چشم‌هام خالی کردم و شروع کردم به گریه کردن، تا کی باید اطرافیانم رو از دست می‌دادم؟ چند نفره دیگه؟ دیگه کی واسم مونده بود آخه؟

بین گریه‌هام به سمت دره فریاد زدم. فریاد عجیب و ناآشنایی، فریادی که انگار صدای چند مرد و زن درهم آمیخته شده بود. فریاد سوزناک و البته رعب‌آور من تمام دشت و دره رو فرا گرفت.

بعد از چند فریاد روی زمین نشستم و آروم اشک ریختم. وجود دو شخص دیگه رو پشت خودم حس کردم. وقتی برگشتم دنی و سامر پشتم ایستاده بودند. دنی مشخص بود کمی اشک ریخته، سامر داشت با دلسوزی نگاهم می‌کرد. سرم رو پایین انداختم و به سامر گفتم:

– چرا؟ چرا جسی؟

سامر به منظره‌ی سرسبز دره نگاه کرد و گفت:

_ این سرنوشت اونه.

به سامر نگاه کردم و با التماس بهش گفتم:

_ اما من نمی‌خوام... نمی‌خوام بمیره؟ باید چی کار کنم؟

سامر با اخم نگام کرد. توی عمق چشم‌هاش یه چیزی بود که من نمی‌فهمیدمش. با

همون نگاه گفت:

_ امیدوارم، همین‌طور که واسه ی دوستت جسی ناراحتی، واسه‌ی زندگی بقیه‌ی مردم

هم نگران باشی.

با این حرفش متحیر شدم، من مسئولیت سنگینی به دوش داشتم و این حرف سامر

هزار تا هشدار و تشر به من بود. اینکه جان کلی آدم به من بستس.

دنی اومد کنارم و با لبخند گفت:

_ اون قدر ناامید نباش، اون الان تحت مراقبت‌های پزشکیه و احتمال داره حالش خوب

بشه... بیا مثبت فکر کنیم، مثل همیشه.

حرفش قشنگ بود. از جام بلند شدم و اشکم رو با پشت دست پاک کردم.

_ آره حق با توئه، باید مثبت فکر کنیم.

دنی با لبخند نگام کرد؛ ولی نگاش که به کتفم خورد خنده‌اش قطع شد و با تعجب

پرسید:

_ این چیه؟

با تعجب به کتفم نگاه کردم. استخوانی که قرمز رنگ بود داشت می‌درخشید و مثل آب کمی حرکت کرد؛ اما این چند ثانیه بیش‌تر طول نکشید و دوباره به حالت عادی برگشت. بهش دست زدم، سفت و محکم بود. عادی بود.

دنی دستش رو جلو آوردم و روی اون قسمت دست کشید که یهو با اخم دستش رو عقب برد.

_آخ!

سامر که عقب بود جلو اومد و گفت:

_چی شده؟

دنی با بهت به کتفم اشاره کرد و گفت:

_خیلی داغه!

پس چرا من چیزی حس نمی‌کردم؟

سامر نگام کرد و گفت:

_چیزی نیست فقط به خاطر خشم و ناراحتی چند دقیقه پیشت بوده. سعی کن خودت رو کنترل کنی وگرنه خیلی بد میشه.

آب بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

_باشه.

نگاه سامر طوری دیگه بود، انگار از چیزی نگران بود. بعد که نگاه متعجب من رو دید، چشم دزدید و گفت:

_بیاین بریم دیگه.

سه تایی خواستیم به سمت جنگل بریم که یهو نور عجیبی محوطه‌ی دشت رو پر کرد و تمام چمن و درخت‌ها رنگ قرمزی به خودشون گرفتن. شکه شدیم و سریع به آسمون نگاه کردیم. توی روز روشن، توی جایی که تا به حال سابقه نداشته، شفق قرمز رنگی آسمون رو در بر گرفته بود. دنی گفت:

_این چه کوفتیه دیگه؟

این رو که گفت، حس عجیبی درونم پیچید، ضربان قلبم بالا رفت و ذهنم پر از صدا و هم همه شد و مغزم تیر کشید، روی زمین نشستم و سرم رو توی دستم گرفتم. باز صدای همون زن توی گوشم پیچید که داشت فریاد می‌زد. هر دو با نگرانی به من نگاه کردن که از درد ناله می‌کردم.

_لارا چت شد؟

جوابی نداشتم که به دنی بدم.

با چشم‌های باز یه خیال کوتاه از سرم گذشت.

دیدم که یه موجود سیاه و وحشتناک از زمین در حال بیرون اومدن بود.

همه چیز دور سرم می‌چرخید، حس کردم دست و پام بی‌جون شدن، صدای سامر رو شنیدم که با بهت و نگرانی گفت:

_ لعنتی، آزور... بیدار شده.

راوی

شفق قرمز و خونین در آسمان چیره شده بود، بادها وزیدن گرفته بودند و خبر از حادثه‌ای ناگوار می‌دادند.

منبع شفق در صحرای کالاهاری آفریقا بود. جایی بی‌آب و علف که از سالیان بسیار دور، روح آزور را در خود دفن کرده بود.

چالز و افرادش به سرعت از زیر زمینی که مدت‌هاست مشغول حفرکردنش بودند، خارج شدند. همه وحشت زده بودند. موه‌ای براق چالز روی صوتش ریخته بود و حیران به در حفره که مقبره‌ی آزور بود نگاه می‌کرد. محافظ‌ها و افرادش با وحشت به دهن چالز چشم دوخته بودند و منتظر بودند تا دستور فرار بگیرند؛ اما چالز با سماجت ایستاده بود و مچ دست باستان شناس بی‌چاره و ترسیده‌ای که کنارش ایستاده بود را گرفته بود که مبادا فرار کند.

مرد عرقی نه از سر گرما بلکه از سر ترس بر روی گونه‌اش چکید.

نمی‌دانست پذیرفتن آن همه پول در مقابل این کار خطرناک و غیر قانونی کار درستی است یا نه؟

با صدای وحشتناکی که از داخل زیر زمین آمد همه قدمی به عقب گذاشتند؛ اما هنوز هم چالز و مرد باستان شناس از همه جلوتر ایستاده بودند. سرخی آسمان کم کم محو شد و آسمان به حالت اولش درآمد.

نگاه همه خیره‌ی آسمان بود که ناگهان صدای قدم‌های محکمی که از زیر زمین بلند شد. انگار کسی در حال بالا آمدن بود. حواس همه را به ورودی زیر زمین جلب شد. عده‌ای از بادبیارده‌ها به سمت ماشین‌های سیاه که کمی عقب‌تر پارک کرده بودند فرار کردند. چالز که دید اطرافش در حال خالی شدن است با نفرت گفت:

_کجا می‌رین بزدل‌های ترسو... برگردین.

هر سه ماشین روشن شدند و آماده‌ی حرکت، بققیه که جا مانده بودند با حسرت به آن‌ها نگاه می‌کردند که ناگهان در کمال تعجب دیدند ماشین‌ها حتی یک سانت هم جابه‌جا نشدند. تمام توان خودروها به کار گرفته شد؛ اما بی‌فایده بود. انگار چرخ‌های ماشین به زمین چسب زده شده بود. ترس در آن‌ها به شدت رخنه کرده بود.

چالز با تعجب خیره‌ی ماشین‌ها بود. وقتی که سرش را برگرداند سمت زیر زمین، با دیدن آن جسم سیاه و بی‌نقش و نگار، از ترس بدنش کرخت شد. مرد باستان شناس به نفس نفس رسیده بود.

یک موجود ۱۸۰ متری که کاملاً سیاه و بدون چهره بود؛ اما کناره‌های بدنش زاویه داشت، انگار که قالب‌گیری شده بود. آزرور قدمی به جلو گذاشت و به اطرافش را به آرامی نگاه کرد و بعد به دست‌های سایه‌مانندش. لمس آرام باد را بر روی دستانش می‌دید. چالز کار را تمام شده می‌دانست و منتظر مرگ فجیعی بود؛ اما با این حال آب دهانش را قورت داد و گفت:

_اولیاحضرت آزرور؟

آزرور سرش رو به سمت چالز متمایل کرد. حرکاتش خونسرد بود، زیر لب‌های نامعلومش چیزی به زبان باستانی زمزمه کرد. صدایی زنانه و مخوف و خشدار. چالز آن چنان حیرت زده بود که انگار در رویا به سر می‌برد؛ اما اگر خطایی می‌کرد ممکن بود رویایش به کابوس تبدیل شود. با آرنج به پهلوئی مرد باستان شناس زدو با صدایی لرزان آرام گفت:

_ترجمه کن احمق، چی گفت؟

مرد باستان شناس که ضربان قلبش هر ثانیه بالا می‌گرفت با من و من گفت:

_ن... نمی‌دونم این زبان توی تاریخی ثبت نشده.

چالز مرگش را نزدیک می‌دید، عرق تمام پیشانی‌اش را در بر گرفت. حالا که نمی‌توانند زبانش را بفهمند و پاسخ دهند، قطعا کارشان را تمام شده.

آزور با خونسردی به آن دو نزدیک شد. قدم‌هایش زمین ترک خورده‌ی صحرا را می‌درید و زیر پایش گود میشد.

با هر بار نزدیک شدن جو را برای چالز و باستان شناس سنگین می‌کرد. انگار که هاله‌های زیادی از انرژی‌های منفور و شیطانی را در خود داشت.

هیچ‌کدام توانایی حرکت نداشتند. باد بیش‌تر وزید و موهای سایه مانند آزور را به بازی گرفت. تازه کابوس شروع شده بود.

آزور مقابل هردوی آن‌ها ایستاد و نگاهی به هردوی آن‌ها انداخت، کوبش قلب‌های ضعیف و نحیفشان را می‌توانست بشنود. نگاهش روی مرد باستان شناس قفل شد. مرد به خود لرزید و یک لحظه هم از آزور چشم برنداشت... کمی بعد، آزور به سرعت هردو دستش را روی شقیقه‌ی مرد باستان شناس گذاشت. آن‌قدر ناگهانی بود که چالز از ترس روی زمین افتاد، به مرد که چشمانش جز سفیدی چیزی نداشت نگاه کرد، بدن مرد می‌لرزید و خون از چشم و دهانش خارج شد.

بعد از چند ثانیه آزور دستانش را از هم جدا کرد و جسد مرد روی زمین افتاد.

نمی‌دانست که چه به سر مرد باستان شناس آمده، فقط همین را می‌دانست که نفر بعدی اوست؛ اما نگاه آزور به ماشین‌های در حال تقلا بود که هر چه گاز می‌دادند، باز هم ذره‌ای از جایشان تکان نمی‌خوردند.

دستش را به سمت ماشین که در چند متریش بود دراز کرد و بعد به طرز باور نکردنی، تمام پوشش آهنی خودرو از ماشین جدا شدند و به سمت آزور در هوا، به حرکت درآمدند و بعد به قالب بدن آزور همچون یک زره نشستند و بدن، پیشانی و پاهایش را

در بر گرفتند. چالز با حیرت خیره‌ی آזור بود. زره سیاه بود و قالب بدن جسم کنونی لارا داشت با این تفاوت که در این زره موجودی منفور از جنس تاریکی و پلیدی نفس می‌کشید.

آזור زیر لب به زبان حال و با صدای نسبتاً زنانه‌اش زمزمه کرد:
_لارا.

چالز با شنیدن این حرف، فهمید که چه به سر مرد باستان شناس آمده بود. آזור تمام اطلاعات را از ذهن مرد مکیده بود و قدرت تکلم و بیانش را به دست گرفته بود. با ترس و اضطراب به آזור گفت:

_اولیا حضرت. من احضار کننده‌ی شما هستم.

آזור به پایین و به مرد که روی زمین پر از شن دو زانو نشسته بود نگاه کرد. چالز ادامه داد:

_من می‌دونم شما دنبال چی هستین. دنبال جسمتون، لطفا اجازه بدید که کمکتون کنم.

آזור در خلا ذهنی‌اش این جمله را تکرار کرد.

« کمک، از یک انسان. از یک موجود قلب دار؟ »

و بعد پوزخندی روی لبش نشست و خیره‌ی انسان نحیف مقابلش شد و به سمتش قدم برداشت.

بعد از اون سردرد شدید یهو سرم گیج رفت، بدنم بی‌حس شده بود و حس خواب‌آلودگی شدید داشتم، دنی و سامر با نگرانی داشتند با من حرف می‌زدند؛ اما صدایی ازشون نمی‌شنیدم، انگار که کر شده بودم و فقط حرکات لب‌هاشون رو می‌دیدم.

با زانو روی زمین افتادم و خواستم به زمین بخورم که سامر حایل من و زمین شد و با کمک دنی من رو بلند کردن. گوشم هیچی نمی‌شنید و بی‌حال‌تر از اون بودم که بترسم و به دنبال دلیلش باشم. پلکم روی هم افتاد. بیدار بودم؛ اما خسته، حس کردم دارم بالا پایین میشم. به سختی چشمم رو باز کردم که جاده خاکی توی جنگل رو جلوی خودم دیدم، وارونه بودم و روی دوش سامر؛ چون دنی داشت کنارمون می‌دوید فهمیدم. باز هم مقاومتم شکست و پلکم روی هم افتاد.

صداها برگشتن و می‌تونستم صدای اطرافم رو بشنوم. صدای نفس کشیدن جیمی کنار گوشم و صدای جر و بحث دنی و سامر با هم. بی‌حال به بحث‌هاشون گوش می‌کردم. فقط وسایل ضروری رو بذار توی ساک.

می‌خواین کجا برین؟

خشم و ناراحتی سامر با هم ترکیب شده بود.

هر جا، فقط به دور از آזור. نمی‌دونم... نمی‌فهمم چرا الان بیدار شده. اون طبیعتاً وقتی باید بیدار میشد که نیروهای لارا تماماً بیدار میشد. یکی این وسط دخالت کرده.

دنی سریع و جدی گفت:

منم میام باهاتون.

امکان نداره. تو برمی‌گردی خونت.

من دیگه عمراً تنه‌اش بذارم، من دوستش‌م... اون به حضورم نیاز داره. تنه‌اش نمی‌ذارم.

حرف دنی دلپیر بود؛ اما معلوم نبود چی در انتظارمه به خاطر همین به سختی چشمهام رو باز کردم. ظاهرا روی تخت بودم. به سقف خیره شدم و گفتم:

_ دنی... تو برگرد.

هر دو با تعجب نگام کردن و بعد نزدیکم شدن. سامر بیوقفه گفت:

_ حالت خوبه؟

سری به معنی اره تکون دادم و گفتم:

_ فقط بیحالم.

یهو اخماش تو هم رفت و تو فکر فرو رفت.

دنی با عصبانیت نگام کرد و گفت؟

_ بین... من باهاتون میام چه بخواین چه نخواین.

سعی کردم روی تخت بشینم من با لجبازی گفتم:

_ تو... برمیگردی.

_ من میام.

یهو تمام زورم رو جمع کردم و سرش داد زدم.

_ همین که گفتم... تو برمیگردی دنی.

از صدای خودم هم ترسیدم هم تعجب کردم، صدام به شدت دورگه بود و انگار همزمان

چند تا مرد و زن داشتن با هم حرف میزدن. صدام خیلی ترسناک شده بود. دنی با

چشمهای گرد شده گفت:

_حالا چرا قاطی می‌کنی؟

اخمم محو شد و با شرمندگی سرم رو پایین انداختم، نمی‌خواستم اون قدر خشن برخورد کنم. آروم گفتم:

_معذرت می‌خوام.

_مهم نیست.

سرم رو به دستم گرفتم و چشمم رو بستم. چه طور به خودم اجازه دادم سرش داد بزنم؟ یهو حس کردم دو نفر دارن به این جا نزدیک میشن. وحشت زده به سامر که تو فکر بود گفتم:

_دو نفر دارن میان این جا.

سریع به خودش اومد و به دنی گفت:

_باید از این جا بریم... ماشینتم که پایین تپه هست... باید خودمون رو برسونیم اون جا.

_ باشه.

سرگیجه امونم رو بریده بود. دیدم دنی با یه چیزی مثل شنل به سمتم اومد. همون طور که می‌پوشوند تنم ازم خواست دستم رو توی آستیناش رد کنم. یه شنل آستین دار سیاهه چیزی تو مایه‌ی لباس جادوگرا.

_این رو واسه جشن هالوین گرفته بودم، فکر کنم به دردت بخوره. به دنی نگاه کردم؛ کلاه بزرگش رو روی سرم انداخت که تا پیشونیم پایین اومد. دنی جدی گفت:

_ باید مراقب باشی کسی تو رو این طوری نبینه. کلاهت رو برندار.

سامر با تحسین گفت:

_ هوشیارانه بود. خب دیگه بهتره بریم.

_ ممنون دنی.

لبخندی کمرنگی زد و سه تایی از کلبه بیرون رفتیم که از شانس بد با دوتا مرد سلحه به دست چشم تو چشم شدیم. من سریع سرم رو پایین انداختم تا دیده نشم بعد سامر و دنی با اضطراب و نگرانی جلوی من ایستادن. جیمی هم شروع کرد به پارس کردن. دنی آرام گفت:

_ جیمیف ساکت باش... گفتم کافیه.

ساکت شد؛ ولی خصمانه به اون دومرد نگاه می‌کرد.

_ شما کی هستین؟

یکی از مردها در جواب سامر گفت:

_ کارآگاه جونز از اداره‌ی پلیس. ما باید این کلبه و همین‌طور شما رو بازرسی کنیم پس لطفا همکاری کنید.

ته دلم خالی شد. از پشت کلاه شنل می‌دیدم که یه مرد کاملاً جدی با ریش خرمایی و سنی بین پنجاه تا ۵۵ سال کنارش هم یه مرد هفت تیر به دست جوان بود. با صدای دنی به خودم اومدم.

_ چرا باید به شما اعتماد کنیم. نشونتون رو میشه ببینم؟

_ البته جوون... بفرما اینم نشون.

نشونش به نظر واقعی بود و این یعنی توی دردرس بزرگی افتادیم. حس کردم سامر داره نقشه می‌کشه. تو فکر بود و اخمش مدام بیش‌تر میشد. متوجه جیمی شدم که با

بی تکلیفی کنار پای دنی نشسته بود، نمی خواستم بلایی سرش بیاد؛ چون نمی دونه چی بده و چی خوب. بهش خیره شدم. نمی دونم چرا؛ اما برگشت و نگام کرد، دیگه زبانش کنار لب و لوچش آویزون نبود. انگار تمام حواسش رو به من داده بود. با تردید توی ذهنم بهش گفتم:

_ جیمی، از این جا برو. دیگه برنگرد دوست قدیمی... برو.

یهو با همون قیافه‌ی عجیبش پا به فرار گذاشت و به سمت پایین تپه رفت.

همه لحظه‌ای به جیمی نگاه کردن. باورم نمیشد که موفق شدم با ذهنش ارتباط پیدا کنم. واقعا رفت، شاید واسه همیشه رفت.

دلم براش تنگ میشه، خیلی؛ ولی چاره‌ای نداشتم.

وقتی جیمی از دیدمون خارج شد، کارگاه باز به ما نگاه کرد؛ اما این بار با شک بیش‌تر. حس کردم سرگیجه‌ام بیش‌تر شد. کمی سرم رو پایین انداختم که توجه اون مرد بهم جلب شد.

_ هی تو! چرا پشت اون دوتا قایم شدی؟

جواب ندادم و دلهره‌ام بیش‌تر شد. سامر همچنان ساکت بود. مرد بیش‌تر شک کرد و با همکاری که به دنی نزدیک‌تر بود، جلو اومدند و در دو قدمی ما ایستادند. اسلحه رو محکم‌تر سمت سامر گرفت و گفت:

_ ظاهرا اهل همکاری نیستی... پس مجبورم به زبون خودتون عمل کنم. بکش کنار و ازش فاصله بگیر.

می‌خواست سامر رو از من دور کنه. دیدم که سامر به آرامی خودش ازم دور شد. بیحال‌تر از این بودم که به دنبال راه چاره باشم. مرد نزدیک‌تر شد. من از پشت شنل هم می‌تونستم نگاه مضطرب و اخم حاصل از کنجاویش رو ببینم.

و همین‌که خواست کلاه شنلم رو بالا بکشه با یه نیرویی به شکل رعد آبی رنگی به چند متر عقب‌تر پرت شد. به خودم اومدم و به مرد که به تنه‌ی درخت خورد نگاه کردم. همکارش، همون پسر جون که هول شده بود، تفنگ رو سمت سامر گرفت.

_مردک عوضی به‌خاطر این کارت سخت پشیمون میشی.

قبل از اینکه جملش تموم بشه، دنی با کتف محکم به پهلویش زد و اونم روی زمین افتاد و قبل از اینکه بتونه بلند شه، سامر با همون قدرت یه شُکی هم به اون داد، بعد روبه من و دنی گفت:

_ به جنبین باید خودمون رو به ماشین برسونیم.

مچ دستم رو گرفت و بدن بی‌حالم رو با خودش هم قدم کرد.

نمی‌فهمیدم چرا پای اون پلیس‌ها این‌جا باز شده بود؟

یهو صدای دنی بلند شد که نفس نفس زنان گفت:

_ مامورا!... کلی مامور این‌جاست.

با وحشت به چند متر جلوتر نگاه کردم که نزدیک به پانزده تا از نیروهای ویژه داشتند از لا به لای درخت‌ها بالا می‌اومدن. سامر با عصبانیت گفت:

_ لعنتی... باید تپه رو دور بزنیم. دنی تو هر اتفاقی که افتاد بدون مکث بدو.

دنی با بهت پرسید:

– چرا؟ نکنه می‌خوای باهشون در بیفتی؟

– انگار ناچاریم. امکان نداره بذارن به ماشین برسیم. تو برو ما این‌جا پشتتیم. ماشین رو که راه بندازی ما هم میایم.

– ولی... لارا.

– ولی نداره. اتفاقی برای لارا نمی‌افته نگران نباش. حالا برو.

یهو سامر از حرکت ایستاد. حالا درست مقابل نیروهای ویژه بودیم. دنی با دو و از پشت سر ما به مسیرش ادامه داد.

سامر مچ دستم رو ول کرد و گفت:

– عقب وایستا و بهم اجازه بده از قدرتهات استفاده کنم.

اون لحظه اون قدر حالم بد بود که حاضر بودم جونم رو بدم تا از این مخمصه راحت شیم.

– باشه.

به یه درخت تکیه کردم. سامر هم کمی جلوتر منتظر ایستاد تا اینکه نیروهای ویژه رسیدن. دوست داشتم کمکش کنم؛ ولی اصلا توانایی نداشتم.

چم شده بود؟ بیدار شدن آزر چه ربطی به مغز من داشت که مدام گیج می‌رفت؟

می‌تونستم برق عجیب و نقره‌ایی چشمش رو از این‌جا ببینم. وقتی نیروهای ویژه اسلحه به دست به سامر رسیدن، ترسیدم و خواستم برم کمکش؛ اما کمی بعد این سوال پیش اومد که (اون اصلا به کمک احتیاج داره؟) چون داشت با مهارت و کنترل خاصی رو قدرت‌هام از خودش محافظت می‌کرد و هم می‌جنگید. با نیروهای متفاوتی با ماموران

ویژه در افتاده بود؛ اما مطمئنم که آسیب جدی بهشون نمی‌زد؛ ولی اون‌ها تا می‌تونستن در حد مرگ می‌خواستن به سامر آسیب بزنن.

دور تا دورشون درخت بود که با شلیک تیر و قدرت‌های سامر آتیش می‌گرفتن. صدای فریاد از ترس کلاغ‌ها از یک طرف و فریاد و مبارزه‌ی اون‌ها از یک سو.

همچنان ناظر نبردشون بودم که یهو یکی از مامورها یه نارنجک رو سمت سامر انداخت و اون هم سریع یه لایه‌ی حفاظتی دور خودش تنید و یهو نارنجک منفجر شد. از شدت نور چشمم رو بستم و دیدم که سامر روی زمین افتاد، آسیب ندیده بود و فقط از شدت انفجار پرت شده بود. همین‌که خواست دوباره بایسته سمتش حمله ور شدن.

یهو یه چیزی توی سرم فریاد زد که

_آیوان متعلق به منه.

مثل یه هشدار که من رو مجبور کرد برای دفاع و نجات سامر قدم بردارم، در آنی همه‌ی قدرت‌هام دوباه برگشت.

با سرعت زیادی خودم رو به صحنه‌ی نبردشون رسوندم و چنان با استخوان شونم به پهلوی یکی از اون‌ها کوبیدم که علاوه بر اینکه خودش پرتاب شد چند نفر دیگه هم به اطراف پرت شدن و روی زمین ولو شدن. حالم خوب نبود، این حرکت تحت کنترل من نبود، خدایا این‌جا چه خبره؟

متوجه شدم که کلاه شل کنار رفته و همشون با بهت و ترس نگام می‌کنن، به استخوان بندی عجیب صورتم. برام مهم نبود، فقط حالم نامتعادل بود و یه کسی از درون من رو به کشتن و محافظت از سامر وادار می‌کرد، طوری که دوست داشتم خون همشون رو بریزم، اونم من که آزارم حتی به یه مورچه هم نمی‌رسید!

باخشم غیر ارادی توانم رو جمع کردم و به زمین زیر پام کمی تمرکز کردم و بعد از سه ثانیه خاک مثل شن شد و مامورها رو تا گردن توی خودش فرو برد و بعد سفت شد. دیگه نمی‌تونستن تکون بخورن. همشون ترسیده بودن. خواستم برم و دخل همشون رو بیارم. دوست داشتم سر هر کدومشون رو به یه سمت شوت کنم. خشن شده بودم و این عجیب بود. داشتم با خشم سمتشون می‌رفتم که دست سامر متوقفم کرد. مثل عبور جریان برق از یه فلز، بدنم از تماس دستش از حرکت ایستاد. برگشتم سمتش و توی چشم‌هاش نگاه کردم.

بهت و تعجب توی صورتش موج می‌زد به خصوص وقتی که نگاهش تو چشم‌هام قفل شد.

– چی کار می‌کنی؟

می‌خواستم بگم من نبودم.

– من...

– خيله خوب فراموش کن، باید بریم.

بعد شروع به دویدن کرد و من رو هم دنبال خودش کشوند. دوباره حس کردم جریان انرژی از تنم رفت و باز بدنم سست و کم جون شد.

چه مرگم شده؟ چرا مدام خاموش و روشن میشم؟

دیگه به پایین تپه رسیده بودیم که صدای جیغ لاستیک حواسمون رو به دومتری سمت چپمون جلب کرد.

– سوار شین... لارا، سامر.

سریع رفتم و عقب نشستم و سامر جلو. دنی سریع ماشین رو راه انداخت و از توی آینه به من نگاه می‌کرد که به سختی نفس می‌کشیدم.

– چی شد؟ اون‌جا چه اتفاقی افتاد؟ حالت خوبه؟

خوب؟ فکر نکنم. حس می‌کردم صورتم کبود شده، یعنی ممکنه این‌ها به خاطر بیداری آزر بوده باشه؟

اگه این‌طور باشه که من از همین الان باختم.

سامر همین‌طور که براش توضیح می‌داد از گوشه‌ی چشم هم من رو می‌پایید. دنی ماشین رو به حرکت درآورد و گازش رو گرفت. به کجا؟ نمی‌دونم. تنها چیزی که می‌دونستم این بود که یه چیزی در وجودم در حال تغییر کردن بود. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و همچنان سخت نفس می‌کشیدم.

– لارا، لارا.

یه صدای دورگه‌ی زنانه که چند بار توی ذهنم اکو شد.

با وحشت اطرافم رو نگاه کردم. حسش کردم، مطمئنم. من اون اهریمن رو حس کردم. اسمم رو می‌دونست. صداش ترسناک بود. کمی نفس عمیق کشیدم و دستم رو روی پیشمونیم گذاشتم.

دنی توی آینه بهم نگاه کرد و پرسید.

– چی شده؟ بهتری؟

سامر هم سرش رو برگردوند. با اینکه حسش کرده بودم؛ اما گفتم:

– خوبم.

کمی خیالشون راحت شد.

توی جاده‌ی و در حال خروج از کانبرا بودیم. نمی‌دونستم جیمی کجا رفت، نکنه بلایی سرش بیاد؟ اما توی این وضعیتی که من داشتم، این بهترین راه برای جیمی بود. چیزی که خیلی آزارم می‌داد، اومدن دنی با ما اونم توی این ماجرای پر مخاطره بود. کاش می‌تونستم مثل جسی روش تاثیر بذارم و از خودم دورش کنم؛ ولی نمیشد.

به چشم‌های سبز و موهای قهوه‌ای پریشان شده که توی آینه‌ی جلوی ماشین مشخص بود نگاه کردم، ای‌کاش تا پایان این ماجرا سراغش نمی‌رفتم. حداقل این طوری عذاب وجدانم کم‌تر بود.

چشم از اون گرفتم و به آینه‌ی بغل دست سامر نگاه کردم.

یخ کردم، سامر با اخم و خشونت به من توی آینه نگاه می‌کرد. منم همین‌طور با بهت نگاهش کردم و متوجه شدم کوتاه بیا نیست. اون قدر با اخم و جدیت نگام می‌کرد که تسلیم شدم و نگاهم رو به بیرون ماشین دادم؛ اما دلیل این رفتار سامر رو نمی‌تونستم پیدا کنم.

یه لحظه حس کردم مجرمم.

دود سیاهی آسمون و جنگل پشت سرمون رو در برگرفته بود که به‌خاطر نبرد چند دقیقه پیش ما بود. هنوز هم سر در نمی‌آوردم که چطور پلیس‌ها به ما و جای ما مشکوک شدن، واقعا عجیب بود.

تمام فکر و ذهنم نگاه عجیب پنج دقیقه پیش سامر بود. انگار داشت به قاتل پدرش نگاه می‌کرد، این سرگیجه و خوابالوگی جسمم هم دیگه اعصابم رو بهم ریخته بود.

دنی داشت همین‌طور به بیرون از شهر رانندگی می‌کرد و سامر سکوت کرده بود، دیگه به آینه‌ی بغل هم نگاه نکرد.

_ فکر کنم بدونم سرو کله‌ی پلیس‌ها چه‌طوری به این‌جا باز شد.

با بهت به دنی توی آینه خیره شدم. سامر هم نگاهش کرد. ادامه داد؟

_ وقتی توی بیمارستان بودم، گلوله‌ای که از بدنم خارج کردن رو دادن به پلیس‌های نمی‌دونم چی چی... فکر کنم گلوله نشان خاصی روش بوده.

سامر زیر لب غرید.

_ اون گلوله مطلق به افراد چالزه لعنتی... تا این‌جا پلیس‌ها تحت نظرت داشتن. باید می‌فهمیدم.

من هیچ نظری نداشتم پس چیزی نگفتم؛ چون می‌دونستم نهایتاً من مقصرم، اگر نمی‌رفتم دنبال دنی و اون نمی‌اومد کلبه الان این اتفاقات نمی‌افتاد.

سامر ادامه داد:

_ فعلاً پلیس‌ها رو فراموش کنین، موضوع افتضاح‌تر از این حرف‌هاست... باید هر چی سریع‌تر لارا ببریم پیش یه نفر تو ملبورن... خیلی وقت پیش شنیدم که یه دستی تو جادو و کیمیاگری داره. (صداش آروم‌تر شد و ادامه داد.) تا قبل از اینکه آזור از دور، وجود لارا رو تسخیر نکرده باید دست به کار بشیم.

از حرفش جا خوردم و دستم و مشت کردم. من داشتم تسخیر می‌شدم؟ پس اون همه حس‌های ضد و نقیض و عجیب به‌خاطر این بود؟ بدتر از این هم مگه میشه.

دنی زیر لب گفت:

تسخیر؟

بعد توی آیینه به من نگاه کرد و با نگرانی زمزمه کرد:

_پس واسه همین مدام صورتش عوض میشه؟

سامر سری به نشونه‌ی مثبت تکون داد. از ترس نمی‌دونستم چی کار کنم. صورتم مگه چش شده بود؟ توی این جریانات اصلا چهره‌ام رو ندیده بودم و فقط احساسات عجیبی که پیدا کرده بودم رو مطمئن بودم. با ناله به دنی گفتم:

_ص... صورتم...چه تغییری کرده؟

دنی تازه به خودش اومد و تندی دنده رو جا به جا کرد، بعد سریع گفت:

هیچی هیچی... نگران نباش. چیز خاصی نیست.

بلافاصله سامر همین‌طور که نگاهش به رو به رو بود گفت:

_جسمت با روح آזור داره ارتباط برقرار می‌کنه... آזור می‌خواد از همین فاصله جسمش رو پس بگیره که نباید اجازه بدیم توام هنوز اون قدر قدرت نداری که نفوذ رو پس بزنی؛
اما

برگشت و به چشم‌هام نگاه کرد

_باید قوی باشی... ما با هم یه قول و قرارهایی داشتیم یادت که نرفته؟

تمام اضطراب رو توی چشم‌هام ریختم. سامر متوجه وحشتم شد و چشم‌هاش رو آرام باز و بسته کرد، دنی با حالت مچ گیرانه و اخم رو به سامر گفت:

_قول و قرار؟ چه قول و قراری مثلاً؟ بگو منم بدونم.

سامر خنثی نگاش کرد و گفت:

_اگه به تو مربوط میشد حتما بهت می‌گفتم.

دنی با خشم به سامر رو کرد و خواست چیزی بگه که با لبخند مرموز سامر حرف تو دهنش ماسید. سامر با همون لبخند گفت:

_ نترس، قول و قرار ما اون چیزی نیست که تو فکرش رو می‌کنی.

دنی یهو رنگ از رخس رفت و حواسش رو به رانندگی پرت کرد. مگه سامر چی گفت که یهو رنگ عوض کرد؟

سامر با همون لبخند مرموزش برگشت و به قیافه‌ی علامت سوالی من نگاه کرد. منم همین‌طور با تعجب بر و بر نگاهش کردم، وقتی دید منم از رو نمیرم خندش رو جمع کرد و با یه سرفه روش رو برگردوند، فکر کنم انتظار داشت منم مثل دنی رنگم بیپره؛ ولی من هنوز موضوع رو نگرفته بودم. یعنی چی؟ این‌ها که وضع روحیشون از منم بدتر بود! کلا قاطی کرده بودن.

به صندلی تکه زدم و خواستم چشم‌هام رو ببندم، ای‌کاش میشد برم جایی که هیچ آدمی نباشه، جایی که فقط خودم باشم و خودم. اون وقت بتونم در آرامش سرم رو روی یه تشک نرم و راحت بذارم و بخوابم، یه خواب عمیق و بدون استرس.

کمی آروم شده بودم که، قلبم تیر کشید. چشم‌هام تا آخرین حد ممکن باز شد و روی پام دلا شدم. سامر و دنی حالم رو فهمیدن. سامر با نگرانی برگشت و دستش رو روی پشتم کشید.

_ دختر چت شد یهو؟

_ لارا! الان ماشین رو نگه می‌دارم.

_ نه نگه ندار پسر... همین‌طوری شم پلیس‌ها دنبالمونن .

_ مگه نمی‌بینی حالش رو؟

_ اون حالش با هوای آزاد و آب قند خوب نمیشه... نمی‌خواد بالا بیاره که.

من داشتم از درد می‌مردم و این‌ها با هم جر و بحث می‌کردن. دستم رو محکم روی قلبم فشار دادم و لبم رو گاز گرفتم. انگار داشت مچاله میشد.

باز تمام صداها قطع شد. سکوت مطلق و فقط یه صدا شنیده مشد و اون هم صدای آزر که توی ذهنم می‌پیچید.

_ جسمم رو پس می‌گیرم موجود حقیر.

راوی:

در لبه‌ی پرتگاهی با خونسردی ایستاده بود، انگار برای به دست گرفتن قدرت عجله‌ای نداشت. موهای سیاه و سایه ماندنش در دست باد تاب می‌خورد.

باور این همه وقایع که از زمان به خواب رفتنش تا به الان بر جهان گذشته بود سخت بود.

چیزی که بیش‌تر ناراحتش می‌کرد حکمرانی انسان‌ها بر روی زمین بود.

به وسعت اقیانوس آرام چشم دوخته بود. چشمان غیر قابل رؤیتش را بست. از همین‌جا می‌توانست صاحب جدید جسمش را حس کند.

به‌خاطر حماقت احمقانه‌ی انسان‌ها، دقایقی پیش نزدیک بود که آخرین وارث آیوان‌ها کشته شود و چه‌قدر خوب بود که توانست با کنترل آن دختر جان موجود با ارزشی چون سامر را نجات دهد.

پوزخندی به بی‌عرضگی دخترک زد، اگر خودش آن‌جا بود، همان لحظه تمام آن مردان را قتل عام می‌کرد.

می‌توانست احساس کن که چه قدر این دخترک رقیبش، ضعیف و ناچیز است. چرا که آزر به راحتی می‌توانست با جسمش ارتباط برقرار کند، بدون اینکه لارا توانایی پس زدن نفوذش را داشته باشد.

دستش را آرام بالا برد و دستش را سریع مشت کرد. حس می‌کرد، دردی که قلب لارا را که فراگربود، حس می‌کرد. از این احساس لذت می‌برد. انگار که قلب ضعیف شده‌ی دخترک را در مشتش داشت، نوازش قلب یک انسان برایش بسیار لذت بخش بود، آرام نوازشش کرد. شاید به خاطر این برایش جالب و لذت بخش بود که خودش هرگز قلب و احساس نداشته و به همین خاطر انسان‌ها را دوست نداشت. همین‌طور که نگاهش به مشتش بود زمزمه کرد:

– جسمم رو ازت پس می‌گیرم موجود حقیر.

بعد با حس قدرتی محافظت کننده مشتش خود به خود باز شد. کنجکاوانه به دستش نگاه کرد، چه کسی توانسته بود نفوذش را پس بزند؟

این قدرت تنها قدرت یک آیوان می‌توانست باشد. همان‌طور خنثی دستش را انداخت و زیر لب گفت:

– خیلی خوبه.

و بعد خیره‌ی دریا شد و اورادی را بلند زمزمه کرد. صدایش به دست باد سپرده میشد و به دوردست‌ها و حتی به اعماق دریا هم نفوذ کرد. امواج هر لحظه بیش‌تر و بیش‌تر و سهمناک‌تر می‌شدند. صدای غرش دریا حاکی از خبر ناخوشایندی بود.

بعد از یک موج عظیم که کل صخره را در نوردید امواج رفته رفته آرام شدند. موج بزرگ حتی نتوانست به اندازه‌ی میلیمتری آזור را از جایش حرکت دهد، همچنان خیره‌ی دریا و منتظر اتفاقی بود که...

موجوداتی سر از آب بیرون آوردند و از پایین صخره به سمت بالا به حرکت در آمدند. موجودات تیره رنگ با چهره‌ی ترسناک و بی‌رحم، با قدی به تقریب دو متر که کمر باریک و دستان قوی و درازی داشتند که به نزدیکی زانویشان ختم میشد با انگشتانی کشیده و ناخن‌های تیز و برنده.

در چهره‌یشان تنها یک دهان آوارهایی دیده میشد.

سرشان را در مقابل آזור خم کردند. سری براق و بدون مو. آזור به افراد جدیدش که باز ماندگان به خواب رفته‌ی قوم گاروش‌ها بودند نگاه خریدارانه‌ای کرد.

تعدادشان به سی نفر می‌رسید، آب از سر و صورت مخوفشان به زمین چکه می‌کرد. این‌ها در زمان خودشان قاتلین بی‌رحم و مطیعی بودند.

از آن همه گاروش تنها این تعداد به جا مانده بودند.

با اشاره‌ی چشمش با ذهنشان ارتباط برقرار کرد و تصویری از رد و مکان فعلی و چهره‌ی لارا را در ذهنشان به نمایش گذاشت. آن‌ها بدون هیچ مکثی عازم رفتن به دنبال هدف شدند. با وزن سنگینشان می‌دویدند و صدای پایشان عجیب ترسناک بود.

آזור ثانیه‌ای بعد مسیرش را به سمت استرالیا تغییر داد؛ اما خونسرد بود و عجله‌ای نداشت، کمی از اتفاقاتی که در چندین قرن گذشته تا کنون رخ داده بود برایش کمی عجیب بود.

اینکه زمان چه قدر عوض شده بود. از اینکه انسان‌ها بر روی زمین حکمرانی می‌کردند بسیار ناخشنود بود... موجوداتی احساساتی با قلبی که آزر همیشه حسرتش را می‌خورد... گاهی فکر می‌کرد که داشتن قلب چه طور است؟

اما الان چیزهای زیادی را باید نابود می‌کرد.

به دست گرفتن قدرت برایش در اولویت بود.

روزگار دوباره داشت حوادث گذشته را نبش قبر می‌کرد، بازگشت اهریمن (آزر) مهره نابودی استرالیا را صادر کرد.

بادها در سراسر زمین می‌وزید و کشورها و قاره‌ها را می‌پیمایید، دشت‌ها، اقیانوس‌ها، دریاچه‌ها و کوه‌ها و سرانجام کویر بزرگ و بی‌آب و علفی که تا چند ساعت پیش مقبره‌ی آزر بود.

روی زمین شنی اجساد و قطعه‌های بدن مردانی افتاده بود که سرنوشت زمین را عوض کرده بودند، همان‌هایی که افکار خبیثانه‌یشان جانشان را گرفت، آن هم به بدترین شکل ممکن.

در لا به لای جسد‌های تکه پاره و خونی کله‌ی جدا شده‌ی چالز دیده میشد. با وجود اینکه روحی در تن نداشت؛ اما چشمانش هنوز با بهت و تعجب باز بود.

شاید اگر کمی از حس تنفر آزر به انسان‌ها خبر داشت، پیشنهاد کمک کردن به او را نمی‌داد. همان موقع آزر با بی‌رحمی تمام جسمشان را تکه تکه کرد، آن موقع بود که چالز به حرف‌های دیوید و سامر ایمان پیدا کرد؛ اما خیلی دیر بود و وجودش از هم پاشید.

سامر و دنی با دیدن لارا که مردمکش تا کاسه‌ی چشم رفته بود نگاه کردند، دنی حتی توان حرف زدن هم نداشت. سامر به خود آمد و به سمت لارا خم شد. سریع دستش را روی پیشانی سرد لارا گذاشت و چشمش را بست. ناگهان، در طول چند ثانیه متوجه یک موجودی قوی که در بدن لارا نفوذ کرده بود شد و او چه کسی می‌توانست باشد، جز آزر.

دنی با ترس و در حالی که چشم از لارا بر نمی‌داشت، آرام زمزمه کرد:

_اون... چش شده؟

سامر بدون اینکه جوابش را بدهد شروع به خواندن وردی کرد تا نفوذ آزر بر بدن لارا کم شود و همین‌طور هم شد.

مردمک لارا با چند تکان محکم بدنش، دوباره به جای اولش برگشت و پلکش بی‌حال روی هم افتاد.

_ سامر؟

نگرانی در صرت سامر موج می‌زد، از تسلط کامل آزر بر روی لارا می‌ترسید.

_ دنی پیاده شو.

_ چی؟ زده به سرت؟ پلیس‌ها هنوز دنبالمون.

سامر فریاد زد:

_ کاری رو که می‌گم بکن.

دنی با حرص (به درک) گفت و پیاده شد.

سامر سریع پاشد و به سمت در عقب ماشین رفت. در را باز کرد و لارا را در آغوش گرفت. می‌دانست که تا ملبورن کیلومترها راه است و خطر تسخیر جسم لارا در کمین. _ باید بریم سمت دره.

دنی با اخم شانه به شانه‌ی سامر حرکت کرد و گفت:

_ د حرف بزن، بگو می‌خوای چی کار کنی. نمی‌بینی حال لارا چه قدر داغونه؟ پس واسه چی داری..._

_ خفه شو و فقط دنبالم بیا، اگر هم مشکل داری راهت رو بکش و برو.

فریاد سامر در دنی این حس را ایجاد کرد که (حتما می‌دونه داره چی کار می‌کنه که این قدر مطمئنه).

صورت و بدن لارا همچون مرده، سرد و یخ زده بود، جریان انرژی منفور آזור، مراکز انرژی بدنش را مسدود می‌کرد.

سامر به سختی جسم سنگین لارا را با خود به سمت پایین دره‌ی کنار جاده حمل کرد. دنی گیج بود، نمی‌دانست برای بهترین و عزیزترین دوستش چه کار کند، مدام نگاهش می‌کرد و با دیدن چهره‌ی بی‌روح لارا تپش قلبش بالا می‌رفت. با اضطراب نالید:

_ سامر، یه کاری بکن... شده عین مرده ها.

سامر استاد، اکنون به جای امنی از دره رسیده بودند. رو کرد به دنی و با نگرانی گفت:

_ بیا نزدیک‌تر، می‌خوام یه انتقال انجام بدم، البته مطمئن نیستم که چه قدر موفقیت آمیزه؛ اما از راه اول خیلی بهتره.

دنی نزدیک‌تر شد و گفت:

– خيله خوب، اما چه طوري؟

سامر در دلش به تحمل اين انتقال سخت و سنگين مطمئن نبود؛ ولي چاره‌ي ديگري نداشت. چشمانش را بست و ثانيه‌اي بعد در اطراف آن سه، حباب رعد آسا و بنفش رنگي ايجاد شد. دني با حيرت به اطرافش نگاه کرد و بعد به سامر، متوجه برجستگي رگ شقيه و گردن سامر شد که بسيار غير عادي بود.

دني حال سامر را و خيم‌تر مي‌ديد، سرخي صورت و لرزش دستان سامر، خبر از حال ناخوشايندش مي‌داد.

دني تا خواست حرفي بزند، حباب اطرافشان پاره شد و خود را در جايي ديگر ديد.

آن‌ها در يک جاده‌ي خاكي بودند که اطرافشان درخت و مزرعه بود، از تعجب زياد حرفي براي گفتن پيدا نمي‌کرد. فقط نگاهی به سامر انداخت که با چشمان خمار اطرافش را نگاه مي‌کند.

آرام گفت:

– چه طور؟

سامر با گيجي و بدني کرخت نگاهی به چهره‌ي مهبوت دني انداخت؛ اما قبل از اينکه حرفي بزند، هجوم مقداري مايع را در گلويش حس کرد.

ناگهان مقداري خون از دهان سامر به بيرون پاشيد و کمی بعد بدن سامر همراه با لارا که در آغوشش بود، از پهلو به زمين افتاد و از هوش رفت.

دني سريع خود را به سامر رساند و سرش را بلد کرد:

– سامر؟ چي شدی يهو؟ خدای من.

بدن سامر هم سرد بود؛ اما نه به سردی بدن لارا. دنی با نگاهی به آن دو انداخت، می‌دانست که نمی‌تواند آن‌ها را همزمان حمل کند. به‌خاطر غیر عادی بودن بدن لارا هم نمی‌توانست از اهالی این‌جا کمک بگیرد.

_ هی پسر... مشکلی پیش اومده.

دنی به پیرمردی که روی درشکه‌ی کهنه‌ای سوار بود نگاه کرد.

صدای ناقوس کلیسا رو می‌شنیدم، از بیرون و توی چهارچوب ورودی کلیسا به مردم و راهبه‌ها که در حال عبادت بودن نگاه کردم و لبخند عمیقی روی لبم نشست. کلیسای سفید و طلایی با صلیب بزرگی که مجسمه‌ی عیسی مسیح بهش نصب بود نگاه کردم. با دیدن اون همه زیبایی و مردم در حال عبادت وسوسه شدم که داخل برم .

پام رو بلند کردم که داخل چهارچوب بذارم؛ اما نشد، یه چیزی مانع ورودم میشد. با تعجب به داخل نگاه کردم و سعی کردم تا دستم و از در رد کنم؛ اما یه چیزی مثل یه دیوار نامرئی مانع بود.

وحشت کردم. چرا؟ با دست‌های ظریفم دیواری رو که نمی‌دیدم رو هل می‌دادم؛ اما بی‌فایده بود.

_ چرا؟ یعنی چی؟

به مردم در حال عبادت نگاه کردم. با التماس صداشون زدم.

_ آهای؟ یکی کمکم کنه... نمی‌تونم پیام تو.

توجهشون به سمتم جلب شد؛ اما وقتی من رو دیدن نگاهشون با ترس همراه شدو یهو همشون با ترس به انتهای سالن فرار کردو و کز کرده نگاهم می‌کردن.

منم حیرت زده نگاشون کردم که یکیشون با ترس نالید:

_ه...هیولا.

از ترس برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم، فکر کردم یه هیولا پشتمه. وقتی مطمئن شدم چیزی نیست دستی به صورتم کشیدم که ناگهان متوجه زبری صورتم شدم. تندی دستم رو پایین آوردم و با وحشت به پوسته‌ی سفید قرمز محکمی که دور دست‌هام می‌خزید نگاه کردم. با وحشت کمک خواستم.

_ کمک... خواهش می‌کنم یکی کمک کنه.

هیچ کس جلو نیومد تا اینکه اون پوسته‌ی سخت کل تنم و در بر گرفت و کلیسا به سرعت از من دور شد. خواستم دنبالش بدم و برم که نشد و اون بیش تر دور میشد. یهو زیر پام خالی شد و توی عمق تاریکی فرو رفتم.

با وحشت و نفس کشداری از خواب پریدم، نفس نفس می‌زدم. لعنت به خواب‌هایی که اخیرا می‌دیدم. اون قدر گیج و منگ بودم که اصلا متوجه تغییر مکان نشدم، راستش اصلا یادم نمی‌اومد کجا بودم و چی شد! خیلی بی‌حال بودم.

وقتی سرم رو بالا آوردم چشمم به اون موجود مخوف خورد. با صورتی که تیره‌تر بود و چشمانی که هیچ سفیدی دور مردک نداشت و تماما سیاه بود و لب‌هایی که از کبودی دیگه سایه شده بودن و رگ‌هایی برآمده از زیر چشم.

با ترس به تصویر داغونم نگاه کردم، حق با دنی بود، چهرم کاملا عوض شده بود. تازه یادم افتاد که دیگه تو ماشین نیستم و تو یه اتاقم و از شانس بدم اول کاری رو به روم یه آینه‌ی قدیه که جسم وحشت ناکم رو به رخم بکشه.

با نفرت چشم از آینه گرفتم و به اتاق نگاه کردم.

یه اتاق معمولی با سرویس‌های چوبی ساده و پنجره‌ای که با پرده‌های بنفش پوشیده شده بودن. از روی تخت بلند شدم.

کمی تعادلم رو از دست دادم؛ اما بلاخره خودم رو به لبه‌ی پنجره رسوندم. پرده رو کنار زدم. رنگ قرمز غروب آفتاب چشمم رو زد. خورشید دقیق روبه روم بود. مگه چند ساعت گذشته بود؟

به پایین پنجره نگاه کردم، ظاهرا طبقه‌ی دوم بودم.

پرچین‌های سفیدی دور تا دور خونه رو فرا گرفته بود و از اون کلنگ و بیل و تراکتور فهمیدم که توی یه خونه‌ی روستایییم. یهو نگام به نگاه یه مرد ریشوی پیر افتاد که چند تا چوب زیر بغلش گذاشته بود و با سیگار بزرگ کنار لبش من رو نگاه می‌کرد. ترسیدم به غیر عادی بودنم پی ببره پس سریع کنار کشیدم.

اون کی بود؟ مطمئنم که کامل من رو دید؛ اما اصلا نترسیده بود، وایسا ببینم، اصلا بقیه کجان؟

اصلا یادم نمیاد چه‌طوری این‌جا اومدیم.

رفتم سمت در اتاق و بازش کردم، مستیقم راه پله جلوم بود و من بی‌معطلی از پله‌ها پایین رفتم و اطرافم رو دید زدم.

الان توی پذیرایی سنتی و روستایی بودم، سمت چپم یه شومینه بود و دو تا صندلی راحتی، سمت راستم رو که نگاه کردم دنی رو دیدم که روی کاناپه‌ی قدیمی دراز کشیده بود و چشم‌هاش بسته بود.

خوشحال شدم از اینکه صحیح و سالمه، فرقی نمی‌کرد که کجاییم، فقط سالم بودنش برام مهم بود. رفتم و کنار مبل ایستادم و خم شدم روی زانو و نگاهش کردم. موندم صداس بزمنم یا نه؛ چون یه مرد مشکوک بیرون خونه بود.

همین‌طور مردد بالا سرش خم شده بودم که خواست غلتی بزنه کمی هوشیار شد و چشمش رو باز کرد و اولین چیزی که مقابل چشمش بود کله‌ی من بود.

تا من رو دید چشمش گرد شد و سرش رو تندی عقب کشید و دسته‌ی کاناپه رو از ترس بغل کرد تا فهمیدم وحشت کرده عقب رفتم.

_ ببخشید دنی منم... لارا!

با شنیدن اسمم چشمش رو تنگ کرد و چند بار مالیدش بعد با کلافگی تو جاش نشست و با صدای گرفته گفت:

_ تویی؟ ای بابا مگه نمی‌دونی من وقتی از خواب پا میشم تا دو دقیقه همه چیز رو قاطی پاتی می‌بینم؟

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

_ آره... کلاً کور میشی.

_ حالا رو سر من چی‌کار می‌کردی؟

_ هیچی می‌خواستم بیدارت کنم... راستی (اخمام تو هم رفت و آروم گفتم) این‌جا کجاست؟

دنی که ظاهراً هنوز تار می‌دید، کمی چشم‌هاش رو مالید و با بی‌حالی گفت:

_ ملبورنیم. خونه‌ی همونی که سامر ازش حرف می‌زد.

با بهت گفتم:

_ملبورن؟ می‌دونی تا اون‌جا چه قدر راهه؟ ما چه‌طوری تو کمتر از نصف روز رسیدیم؟

دست‌هاش رو روی زانوش گذاشت و به جلو خم شد و توضیح داد:

_وقتی تو ماشین حالت بد شد، هردومون وحشت کردیم... حالت خیلی بد بود، کاملاً صورتت کبود شد. سامر دستش رو روی سرت گذاشت و یه وردی رو زمزمه کرد بعد انگار که بدنت بی‌حس شد... افتادی رو صندلی و بیهوش شدی. اوضاع اصلاً خوب نبود و تا ملبورن کلی راه بود. این شد که به دستور سامر ماشین و نگه داشتیم و پایین رفتیم.

یه نفس حرصی کشید و ادامه داد:

_ سامر با قدرت عجیب و غریبش هردوی ما رو مثل نور به نزدیکیه خونه برد.

دیگه ادامه نداد. به یاد سامر افتادم و با نگرانی گفتم:

_سامر؟ سامر کجاست؟

می‌دونستم این‌کار براش خطر ناکه، واسه همین نگرانش شدم.

دنی به پشتم اشاره کرد و گفت:

_اون‌جاست، شانس آوردیم پیره مرده ما رو تو راه دید و سوارمون کرد؛ چون سامر هم حالش خوب نبود و من نمی‌تونستم تنهایی هر دوتون رو بیارم... سامر تا خونه دوبار خون بالا آورد.

از نگرانی داشتم می‌مردم. سریع رفتم سمت دراتاقی که دنی بهش اشاره داده بود و بازش کردم. سامر روی تخت با رنگ و روی پریده خوابیده بود. لبم رو با نگرانی گزیدم و

نزدیک تختش شدم. صورتش بی‌رنگ بود و خسته. عذاب وجدان رفتم. اگه من اون قدر بی‌عرضه و ضعیف نبودم اون تمام سختی‌ها رو یه تنه به دوش نمی‌کشید.

دستش رو آرام گرفتم و با غم به صورت بی‌حالش نگاه کردم. توی این مدت ته ریشش کمی زیاد شده بود و به‌خاطر اینکه نمی‌تونست از مواد مغذی تغذیه کنه کمی لاغرتر شده بود.

چرا الان به این‌ها فکر می‌کنم؟ اون قدر احمقم که هر وقت بلایی سرش میاد به فکر اوضاع جسمی و روحیش می‌افتم. از خودم بدم می‌اومد. این مرد رو مثل پدر دوست داشتم. اصلا بعد مرگ پدرم، سامر پدرم بود. آخه یه دختر چه قدر می‌تونه در حق پدرش سستی کنه.

اشکی از گونم چکید و رو دست بزرگ سامر ریخت.

چشم‌هایش لرزید و کمی با چشم‌های بسته سرش رو چرخوند و دوباره خوابید. دوست داشتم بیدار شه، می‌خواستم مطمئن شم که حالش خوبه.

_ بذار بخوابه... مسیر سختی رو پیموده.

به سمت این صدای خش دار پیر و ناآشنا چرخیدم. همون پیر مردی بود که توی حیاط خونه داشت قدم می‌زد. بهم زل زده بود.

چه‌طور از دیدن من تعجب نکرد؟ یا حتی نترسید!

_ اون قویه... نگران نباش حالش خوب میشه. اون ۱۵۸ سالشه که برای آیوان یعنی اول جونی.

خشکم زد. چی شنیدم؟

۱۵۸ سال! مگه ممکنه.

با پوزخند پرسیدم:

_ منظورت ۵۸ ساله؟ البته بازم بهش نمیاد.

پیرمرد تک خنده‌ای کرد و گفت:

_ پس هنوز همسفرت رو نشناختی... آیوان‌ها عمر طولانی دارن بچه، پدر سامر رو خوب می‌شناختم، در واقع از بچگی با ما رفت و آمد داشت، اون موقع من یه بچه بودم و پدر سامر یه مرد که به ظاهر چهل سالش بود و سامر رو چند باری که با پدرش دیدم سنی شبیه به یه پسر ۲۵ ساله داشت؛ ولی سن واقعیش نبود.

حرف‌های اون پیرمرد غیر قابل باور بود، اصلا نمی‌تونستم باو کنم که سامر با این چهره‌ی جان و هیکل برافراشته، ۱۵۰ سالش باشه.

با ابروهای بالا رفته به سامر نگاه کردم، با دیدن گودی زیر چشمش نگاهم رنگ غم گرفت. شاید اگر من نباشم اون خیلی بیش‌تر عمر کنه.

دستم رو از روی دست سامر برداشتم و با اون پیره مرد از اتاق بیرون رفتم. دیدم دنی نیست. سریع پرسیدم:

_ دنی کجاست؟ الان این‌جا بود.

هیزم‌های توی شومینه رو مرتب کرد و گفت:

_ فرستادمش بره چند تا گیاه رو برام از باغچه بچینه (آروم خندید و زیر لب گفت) پسر تخصیه.

وقتی خیالم راحت شد پرسیدم:

_ شما دقیقا کی هستید.

از جاش بلند شد. به بدنش نمی‌خورد پیر باشه؛ اما چهرش چرا. روی راحتی نشست و به من هم اشاره کرد بشینم. اصلا از چهره و سرو وضعم جا نخورد. آروم نشستم و نگاهش کردم.

_ کسه خاصی نیستم، فقط از استعداد خانوادگیم استفاده می‌کنم و داروهای گیاهی می‌سازم.

بعد پوک عمیقی به سیگارش زد و به من زل زد. نمی‌دونستم چی بگم. بدجوری نگام می‌کرد.

_ باید خیلی حس خوبی باشه نه؟

با تعجب پرسیدم :

_چی؟

_اینکه نصف قدرت آזור تو مشتته. حسش می‌کنی؟ می‌دونم که بیدار شده و دنبالت میاد؛ اما این‌طور که خنگ و گیج نگام می‌کنی معلومه که هیچی از جسمت نمی‌دونی. به من گفت خنگ؟ عجب پیر مرد بد دهنی بود؛ ولی برام عجیب بود که از این مسائل باخبره.

ادامه داد:

_ آזור یه اهریمن بی‌رحمه... نه قلب داره نه احساس، فقط متکبر و خود برتر بینه؛ اما تو هم قلب داری و هم احساس، پس حاضرم شرط ببندم که از اون قوی‌تر میشی... البته اگه اون قدر وقت داشته باشی که خودت رو پیدا کنی.

پس آזור قلب و احساس نداره، رسماً کارم تمومه و خبری از رحم و ترحم نیست.

_ که این طور. اینم از شانسه منه.

خندید و دوباره بهم زل زد.

_ ترسیدی نه؟ شاید با این وضع داغونت نباید این رو بهت بگم؛ ولی...

با دقت منتظر حرفش بودم که گفت:

_ روح آזור به هیچ وجه قابل کشتن نیست. روحش رو نمی تونی بکشی.

بدنم یخ شد. حس کردم قلبم می خواد از گلوم بیرون بزنه. مگه ممکنه؟ پس چه جوری از شرش راحت شم.

ناامیدی کل وجودم رو فرا گرفت. حس کردم بدبختم. آخه منه بچه دبیرستانی رو چه به
یه اهریمن که چند صد سال از من با تجربه تره.

باز صدای رک پیرمرد بلند شد.

_ حالا اون قدر هم ناامید نباش. این اتفاقی که واسه تو افتاده یه اتفاق ناب و بی سابقس.
شاید بتونی راه کشتنش رو کشف کنی. کسی چه می دونه.

از این خونسردی و بی خیالیش داشتم شاخ در می آوردم. ای کاش باهاش حرف نمی زدم.

با صدای در خیره‌ی در شدم. دنی بود که با حرص کیسه‌ی یه سری سبزیجات رو روی
میز جلوی ما گذاشت و با حالت عصبی روبه پیر مرد گفت:

_ امره دیگه‌ای نیست؟

پیرمرد تک خنده‌ای کرد و گفت:

_ حالا که یه تکونی به اون هیكلت دادی که اون قدر جوش خوردن نداره پسر جون. فعلا
کاری ندارم.

عجب گوش تلخ بود.

می‌دونستم دنی داره خودش رو به زور کنترل می‌کنه، وگرنه آدمی نبود که جواب تیکه‌های بقیه رو نده. یه نگاه به من کرد و روی مبل سه نفره‌ی کنار من نشست. زیر لب گفت:

_عجب پیرمرد مزخرفیه.

با سرم آرام تایید کردم. یهو سکوت شد که دنی پیرمرد رو مخاطب قرار داد.

- خب آقای پیرمرد، بلاخره کمکمون می‌کنی یانه؟

پیرمرد با یه نگاه وحشتناک به دنی نگاه کرد و گفت:

_پسرک گوشت تلخ، ادب یادت ندادن؟

خندم گرفته بود. کی به کی می‌گفت. دنی با چشم به خود پیرمرد اشاره کرد و گفت:

_ چرا خب، از بزرگترام یاد گرفتم.

پیر مرد زیر لب زمزمه کرد:

_پسرک بی‌خاصیت.

ولی من و دنی تابلو حرفش رو شنیدیم. دنی کارت بهش می‌زدی خونس در نمی‌اومد،

سعی کرد با در و دیوار نگاه کردن خودش رو کنترل کنه. بعدپیر مرد ادامه داد:

_بذار سامر بیدار شه تا ببینم چه مرگتونه و مشکلتون چیه؟

خودم می‌دونستم مشکل چیه پس سریع گفتم:

_مشکل اینکه، آזור داره از همین دور روح و جسمم رو تسخیر می‌کنه و به‌خاطر همین هر چند وقت یک‌بار حالم بد میشه. حالت چه‌رم هم بهم ریخته انگار دارم از درون ذره ذره خورده میشم.

پی‌رمرد سیگارش رو خاموش کرد و چشم‌هاش رو ریز کرد. بعد گفت:

_بهتره خود سامر مشکلات رو بگه، اگه اشتباهی دارویی بهت بدم ممکنه اوضاع بدتر شه.

به نظر خودم مشکلمون همین بود؛ ولی حق با اونه.

_ درست می‌گه... مشکلمش همینه.

با صدای ضعیف شده‌ی سامر برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. تو چهارچوب اتاق با بی‌حالی ایستاده بود. دستش رو گرفته بود به سینش. با نگرانی به سمتش رفتم، دنی هم کنارش وایستاد

_بذار کمکت کنم.

سامر با سر به دنی اشاره داد که لازم نیست. نزدیک بود اشکم در بیاد. به سامر گفتم:

_چرا مراعات خودت رو نمی‌کنی سامر؟ مگه نمی‌دونی این‌کار واست خطرناکه پس چرا؟ حالا بهتری؟

لبخند کوچیکی زد و گفت:

_بهترم.

جواب این همه سوال من این شد آخه؟ رفتم کنارش و بازوش رو گرفتم و به جای چهار چوب در، به من تکیه گاهش شدم. دنی هم دستش روی پشت سامر بود؛ چون انگار خوب تعادل نداشت. پیرمرد اومد نزدیکمون و رو به سامر گفت:

_دیگه همچین حماقتی نکن سامر، نمی‌دونی این دوتا بچه رو چه قدر نگران کردی.

سامر با ابروی بالا پریده یه نگاه به من کرد و گفت:

_حالا لارا چرا؛ ولی...

این بار به دنی نگاه کرد و با لبخند کجی گفت:

_ولی تو یکی رو بعید می‌دونم.

دنی دستش رو از روی پشت سامر برداشت و با حالت تخیسی گفت:

_هه... اره خب. من هنوز بهت اعتماد ندارم.

به دنی اخم کردم. چه طور دلش اومد همچین حرفی بزنه. سامر خندید و سری تکون داد.

کمی روی مبل نشوندیمش تا آرام آرام به خودش بیاد. عمیق نفس می‌کشید، انگار که تک تک سلول‌هاش کمبود اکسیژن داشتن.

پیرمرد توی آشپزخونش رفت.

رو به سامر آرام گفتم:

_ حالا خوبی؟

همون طور که نگاهش به زمین بود گفت:

_گفتم که، خوبم.

کمی سکوت شد که یهو یاد حرف‌های پیرمرد افتادم، با ذوق روبه دنی گفتم:

_راستی دنی، می‌دونستی که سامر ۱۵۸ سالشه؟

دنی چشم‌هاش تا ته باز شد و به سامر زل زد. سامر هم خنثی به من.

چشمکی به سامر زدم و گفتم:

_ ببینم، این دروغه یا اون پیرمرد ما رو اسکل کرده؟ دروغه؟

سامر سری با بی‌خیالی تکون داد و گفت:

_ چه فرقی می‌کنه؟

_ آره یا نه؟

دن با دهن باز من و سامر رو نگاه می‌کرد که سامر گفت:

_ آره درسته.

حالا که دیگه راستی راستی باورم شد، با حیرت گفتم:

_ اصلا بهت نمیاد... من فکر می‌کردم نهایتا ۴۲ ساله باشه.

آروم خندید و گفت:

_گفتم که، فرقی نمی‌کنه.

دنی با نگاه کنجکاوانش رو به سامر گفت:

_ می‌دونی الان چه حسی دارم؟

سامر سوالی نگاش کرد که گفت:

_ حس می‌کنم در جوار یه ماموت تاریخیم.

سامر چشم‌هاش رو ریز کرد و کوسن روی مبل رو طرف دنی پرت کرد.

_ نکنه دلت می‌خواد این ماموت بیاد و خفتت کنه؟

دنی خندید و جاخالی داد.

از حرفش خندم گرفت... ماموت!

پیرومرداز آشپز خونه بیرون اومد و با وسایل عجیبی که تو دستش بود، رو به ما گفت:

_ خب لشکر در به داغون، دنبالم بیاین .

چه لقب پر معنایی (در به داغون!) دنبالش راه افتادیم که رفت سمت در کوچیکی که زیر راه پله بود. وقتی که داخل شدیم با یه زیر زمین تاریک که بوی گیاهان متفاوتی توش استشمام میشد روبه رو شدیم. نور فقط از نور یه لامپ ضعیف و کوچیک بود.

سامر رو روی یه صدفی نشوندیم و خودم و دنی هم کنارش ایستادیم، پیرومرد پشت یه میز رفت و چند تا شیشه گیاه خشک شده آورد و توی یه کاسه‌ی چوبی بزرگ اون‌ها رو با چندتا از گیاهانی که دنی از باغچه چیده بود ترکیب کرد.

تا این‌جا همه چیز عادی بود، حس کردم بازم سرگیجه گرفتم و نفس سخت شد؛ اما دلم نمی‌خواست تمرکزشون رو بهم بزنم پس دم نزدم و ساکت موندم.

پیرومرد کمی از یه آب عجیب سیاه رنگی توی اون مخلوط ریخت و بعد از کمی هم زدن با دست‌هاش مخلوط رو توی یه لیوان فشرد و بالاش یه وردی خوند.

بعد لیوان و آورد و سمت من گرفت.

یه نگاه به رنگ اون معجون سیاه انداختم و یه نگاه به دستهای پر موی پیرمرد و یه نگاه به چشمهای اخموش. ناچاراً ازش گرفتم و اول بوش کردم، دیدم دنی با یه حالت چندشی دهنش رو جمع کرده و نگاه می‌کنه، البته حق داشت!

با یه نفس شروع کردم و همش رو سر کشیدم.

بوی عطر گیاهان متفاوتی توی دهنم پیچید، هیچ مزه‌ی شور و شیرینی نداشت. آروم آروم حس کردم یه چیزی درونم داره جابه جا میشه. کمی بدنم مقبض شد، حس کردم رگ‌های دستم دارن کشیده میشن، حالم کمی بد شد، پس نشستم. صدای سامر رو رشنیدم.

_حالت خوبه؟

آروم گفتم:

_ نمی‌دونم.

این وضع دو دقیقه بیش‌تر طول نکشید که دوباره احساس سبکی و آزادی وجودم رو فرا گرفت. دیگه خیلی عمیق‌تر و بهتر نفس می‌کشیدم و ذهنم مشوش نبود. حس خوبی پیدا کرده بودم. از جام بلند شدم و با تعجب گفتم:

_ حالم خیلی بهتر شده... احساس سبکی می‌کنم.

همشون لبخندی از سر آسودگی زدن، به پیرمرد نگاه کردم و ازش تشکر کردم. فقط سرشو تکون داد.

بعد پیر مرد یه معجون هم واسه سامر درست کرد تا دوباره قواش رو به دست بیاره. حالش خیلی بهتر شد این رو از رنگ و روی برگشتش حدس زدم. پیر مرد با حالت خود گیرانه‌ای به دنی گفت:

– تو چی پسر... اگه معجونى خواستى بگو .

دنى با حالت چندشى گفت:

– سرمم بېرن همچين چيزى نمى خورم.

پيرمرد خنديد و شونه‌اى بالا انداخت. سامر داشت با پيره مرد حرف مى زد. مى گفت كه ديگه بايد از اين جا بريم؛ چون در حال تعقييم و معلوم نيست چى پيش مياد.

حالم خوب بود، حس مى كردم انگيزم واسه مبارزه بيش تر شده، ديگه ترسم از آزر كمتر شده بود. از اين به بعد تمام تلاشم رو مى كنم.

داشتيم از زير زمين بيرون مى رفتيم كه يهو توى ذهنم، پاى چند تا موجود عجيب غريب رو ديدم كه داشتن مى دويدن. شك نداشتم كه هر چى هستن، خيلى نزديكن.

سريع رو به بقيه گفتم:

– يه چيزهايى دارن ميان سمتمون.

پيرمرد و دنى بهت زده نگاه كردن و سامر با اخم گفت:

– خيلى بد شد... يه عده گاروش دارن ميان پيشمون.

بعد با خودش زمزمه كرد (مگه نسلشون منقرض نشد؟)

من هنگ كرده بودم كه پيرمرد گفت:

– الان ديگه دير شده در و پنجره‌ها رو ببندين تا نيومدن، عجله كنين.

من فقط نگاهم به دنى بود كه داشت مى رفت سمت پنجره‌ها. حالا چى كار كنم؟ اگه بلايى سرش بياد چى؟ نبايد با ما مى اومد، خراب كردم.

– پس چرا وایستادی بچه جون برو دیگه.

به خودم اومدم و سمت طبقه‌ی بالا رفتم. قدم‌هام رو اون‌قدر محکم برداشتم که دو سه تا از کفپوش‌های اتاق به خاطر سفتی استخوان زیر پام شکست؛ ولی الان وقت شرمندگی نبود، دیگه شب شده بود و بیرون هیچی معلوم نبود.

با سرعت فوق‌العادم رفتم و تمام پنجره‌های بالا رو چک کردم و بستم. اخم‌هام حسابی تو هم بودن. اون بیرون هر جونوری که هست، بهش اجازه نمیدم بلایی سر اطرافیانم بیاره، دیگه نه. به هیچ قیمتی، حتی اگه تو باشی آزر.

اون‌قدر سریع و محکم قدم برداشتم که چند تا از کف پوش‌های اتاق ترک بردند؛ ولی الان وقت شرمنده شدن نیست.

تمام پنجره‌های بالا رو بستم. از پایین صدای کشیده شدن چیزی روی زمین شنیده می‌شد، نگران شدم و تو دو ثانیه پایین رفتم.

دیدم که دنی و سامر دارن کاناپه‌ی سرمه‌ای سنگین رو به سمت در هل میدن. خیالم راحت شد.

رو به پیرمرد گفتم:

– تمام پنجره‌های بالا رو بستم؛ ولی چون نرده و حفاظ نداره فکر نکنم خیلی فایده داشته باشه.

پیرمرد نگاهش از لای پرده به بیرون بود.

دود سیگار گوشه‌ی لبش رو بیرون زد و گفت:

– چاره‌ای نیست، اگه زیاد باشن ممکنه از سه طرف حمله کنن فقط دیوار پشت سرمون امنه.

نگاهم به دنی خورد که داشت کنار شومینه دنبال یه چیزی می‌گشت.

نگران شدم سامر هم نگاهش به دنی بود.

رفتم سمتش و آرام گفتم:

_دنی؟ لطفا فکر اینکه توام مبارزه کنی رو فراموش کن. برو سمت دیوار و مراقب خودت باش.

دولا بود و داشت از بین آهن‌های کنار شومینه دنبال چیزی می‌گشت.

با اخم سرش رو سمتم چرخوند و گفت:

_نکنه فکر کردی عین هویج اون‌جا وایمیستم و نگاهتون می‌کنم، ها؟

این موجود چرا درک نمی‌کرد که توی چه وضعیتی هستیم، این غد بازی‌هاش واقعا داشت دیونم می‌کرد.

اخمم تو هم رفت و سرش داد زد:

_من حسشون کردم. اون‌ها آدم نیستن، حیون هم نیستن، معلوم نیست با چی طرفیم. لطفا بفهم.

اونم داد زد:

_ حالا هر خری! برای من اون قدر ادای مادر را رو در نیار. بدم میاد، توام این رو بفهم.

_ به درک.

_ بهتر.

_ خفه شین دیگه.

با صدای فریاد عصبانی سامر خفه شدیم.

پیرمرد خیلی بی‌خیال زیر لب گفت:

_ امیدوارم هر چه زودتر از دست این سه تا روانی راحت شم.

سامر نفسی عمیق کشید.

آروم تر ادامه داد:

_ لارا ولش کن بیا کنار، خودش خواسته بیاد. توام این قدر گیر نده و تو دنی می‌دونم حرف آدم تو گوشت نمیره، پس حداقل این رو بگیر و خیلی هم مداخله نکن، این جنگ آدم‌های معمولی نیست.

بعد یه دسته‌ی طی فلزی که دستش بود رو دوبار لمس کرد و حس کردم یه چیزی مثل رعد روش به جریان افتاد. خیلی باحال بود. بعد گرفتش سمت دنی، دنی اول با شک و با یه دست گرفتش و وقتی دید اتفاقی نیافتاد دو دستی لمسش کرد.

_ خیلی خفنه پسر.

بعد با یه صدای غرش مسخره تهدید وار سمت من گرفتش و ژست گرفت. من هم با اخم و با روی دست پیش زدم.

_ مسخره!

با خنده گفت:

_ حالا قهر نکن بابا، قبول کن خیلی گیر میدی و نصیحت می‌کنی.

_ حالا نه که تو خیلی گوش میدی.

شونه‌ای بالا انداخت و به دسته‌ی فلزی که رعدهای بفنش و آبی ازش پدیدار می‌شدن کرد و گفت:

_ حالا یه معمولی نشون شما دو تا آدم غیر عادی بدم که کیف کنید.

یه پوزخند زدم و گفتم:

_ بعید می‌دونم.

بعد با چشم غره‌ی سامر دیگه واقعا خفه شدیم .

چند دقیقه گذشت که خبری نشد.

بیرون واقعا تاریک بود و چشم چشم رو نمی‌دید؛ ولی ما چراغ‌های خونه رو کامل روشن گذاشتیم. ناگهان هشدارهای بدنم فعال شدن.

آروم گفتم:

_ نزدیکن.

همه آماده باش بودیم، پیرمرد زمزمه کرد:

_ یه چیزی بین درخت‌هاست.

با این حرفش صدای مخوفی از شیروانی بلند شد. اخم‌هام تو هم رفت و تمام قدرت‌هام رو آروم از درون لمس کردم و هر آن منتظر استفاده از اون بودم.

حس سبکی و چابکی فوق العاده‌ای داشتم. من مسئول تمام این قضایا هستم، پس خودم همش رو به دوش می‌کشم.

یهو کل برق‌های خونه قطع شد و سالن در تاریکی فرو رفت.

صدای پیرمرد بلند شد:

_ لعنتی.

سامر آرام گفت:

_از کنار پنجره فاصله بگیرین .

بعد هم باز با همون نیروی رعدی که نمی‌دونم قضیه‌اش چیه؛ ولی بارها ازش دیدم، شومینه رو شعله ور کرد طوری که حالا سالن نسبتاً کمی روشن شده بود.

چشمم رو بستم. باین چشم‌های معمولی نمی‌تونم حواسم رو به اطراف بدم، پس تصمیم گرفتم از دید آזור استفاده کنم.

وقتی چشمم رو باز کردم همه‌جا رو با رنگ آبی روشن می‌دیدم و بچه‌ها رو به رنگ آبی پر رنگ .

با حیرت به همه‌جا نگاه انداختم که نگاهم به پیرمرد که داشت آرام از پنجره دور میشد نگاه کردم؛ ولی متوجه‌ی حاله‌ی قرمز بلند قدی پشت اون شدم .

سریع به پیرمرد گفتم:

_سرت رو بدزد.

پیر مرد بدون حرکت دیگه وحشت زده نشست و من خیلی غریزی به سمت پنجره رفتم وخنجر استخوان مانند برنده‌ای که توی مچ دستم غلاف بود رو به سمت پنجره رها کردم .

وقتی از پنجره عبور کرد، حس کردم به بدن اون موجود هم فرو رفت.

همه چیز تو چند ثانیه اتفاق افتاد.

هممون کپ کرده بودیم. با دید عجیبی که داشتم، دیدم که خنجر کامل به سینه‌ی موجود فرو رفته و دیگه تکون نمی‌خوره، پس خنجر رو آروم آروم به درون مچم فرو کردم که باعث شد مچ دستم کمی خونی بشه.

یه خون سیاه رنگ و غلیظ.

لاشه‌ی اون جونور به پنجره خورد و افتاد تو پذیرایی حالا پنجره کامل از بین رفته بود و بیرون مشخص بود.

به لاشه نگاه کردم، الآن جسمش رو بهتر می‌دیدم، این چی بود دیگه؟

پیرومرد که شکه شده بود بلند شدو لگدی به لاشه زد.

_آشغال.

بعد با قدر دانی نگام کرد، سری تکون دادم که صدای دنی بلند شد.

_ بازم دارن میان؟

به پنجره نگاه کردم .

هاله‌های قرمز زیادی اون بیرون بود. اخمم تو هم فرو رفت. این بار اختیاری هردو خنجر رو از مچ دست‌هام آزاد کردم و به سامر نگاه کردم، درسته خودش قوی بود؛ اما...

برای اطمینان زمزمه کردم:

_می‌توننی از قدرتم استفاده کنی.

با یه لبخند محو سرش رو بالا پایین کرد.

می‌دیدم که دنی از دیدن آن موجود چه قدر تعجب کرده؛ ولی با این حال به روی خودش نیاورد و دست طی رو محکم تو دستش فشرد.

پیرومرد هم اسلحه‌ی دو لوله‌اش رو آماده‌ی شلیک کرد.

همه‌ی ما آماده بودیم.

راوی:

هر ۲۷ گاروش به سمت پنجره حمله ور شدند. دو تای دیگر روی پشت بام به دنبال مسیری برای ورود بودند. لارا و سامر جلوتر از فرانک (پیرومرد) و دنی ایستادند تا اون‌ها کم‌تر آسیب ببینند.

گاروش‌ها به پنجره رسیدند و همین‌که دو تای اولی خواست قدمی به داخل بگذارد سامر با دستان رعدی به زانوی اولی ضربه زد که خون سیاهی در هوا پخش شد.

لارا هم با شمشیر استخوانیش خراشی عمیق در بدن آن یکی گاروش ایجاد کرد که تاثیر چندانی نداشت؛ اما موجود چنگال‌هایش را با سماجت سمت گلوی لارا پرت کرد که در کمال تعجب ناخن‌های آن گاروش به هزار تکه تبدیل شد؛ چون پوسته‌ی بدن لارا اکنون غیر از آזור برای بقیه شکست ناپذیر بود.

لارا وقتی بی‌رحمی گاروش را دید عصبی‌تر شد و شمشیر استخوانیش را تا ته در سینه‌ی گاروش فرو کرد و محکم بیرون کشید که گاروش با صدای خر خرمانندی از پشت افتاد و بلافاصله گاروش دیگری حمله ور شد.

دنی و فرانک که کنار هم و نزدیک به دیوار ایستاده بودند با هیجان شدید و وحشت آوری به آن‌ها نگاه می‌کردند.

با صلاح‌های دفاعیه که در دست داشتند لحظه‌ای چشم از پنجره نمی‌گرفتند که متوجه صدایی از روی پله‌ها شدند و بعد هیکل یکی از گاروش‌ها که با سرعت از پله‌ها سرازیر شد.

پیرومرد بلافاصله تیر اول را شلیک کرد؛ اما بی‌فایده بود.

آن موجود با یک پرش خودش را به آن دو رساند و با روی دستش به فرانک حمله کرد که او زودتر اسلحه را سپر خود کرد؛ اما شدت ضربه طوری بود که به عقب پرت شد و افتاد.

دنی از بهت خارج شد و دسته‌ی فلزی طی را بلند کرد و به پشت گاروش ضربه‌ای زد. صدای ناله ماندنی از گاروش بلند شد و به سمت دنی برگشت.

دنی عصبی غرید:

– این رو بگیر عوضی.

این رو گفت و ضربه‌ای این بار بر سر گاروش زد؛ چون جریان برق شدیدی به بدن گاروش وارد میشد. ناله می‌کرد و توان حمله کردن را نداشت؛ اما با داخل شدن گاروش دیگر از پشت بام به سمت پذیرایی کارش راحت‌تر شد.

حملات پی‌آپی گاروش‌ها کنترل اوضاع را از لارا و سامر گرفته بود.

یکی از گاروش‌ها با سماجت ساعد لارا را در دهان پر از دندان‌ش گرفته بود و می‌خواست به سمت بیرون بکشد و دست دیگرش توی دهن گاروش دیگر بود انگار می‌دانستند که باید اول این شمشیرهای استخوانیش را خلع کنند.

سامر هم از جهش ناگهانی یکی از گاروش‌ها به سمت پنجره عقب افتاد و گاروش هم روی سینه‌اش نشست و با دندان‌ها قصد داشت سرش را قطع کند.

اوضاع اصلا خوب نبود.

به خاطر سرعت حمله کردن گاروش نمی‌توانست خوب روی نیروها تمرکز کند. هرچه سعی کرد دستش را از دهانشان خارج کند نشد.

دردی نداشت؛ اما بدجور گیر کرده بود.

با صدای ناله‌ی دنی تازه به یادش افتاد که دنی و فرانک چه شدن؟

سرش را برگرداند سمتشان که دید دنی گوشه‌ی دیوار نیم خیز شده و دستش روی شکمش گرفته و فرانک به سختی با اصلحه مانع از حمله‌ی آن دو گاروش می‌شود.

خیره‌ی آن‌ها شد. به خود لعنت کرد که :

_این بود مراقبت من از دنی. لعنت.

ناگهان متوجه مایع قرمز رنگی روی انگشتان دنی شد.

کلا از خود بی‌خود شد.

باز هم صدای‌های اطرافش در حال خاموشی بود.

به نفس نفس افتاد.

یاد صحنه‌ای افتاد که آغاز این ماجرای شوم بود.

صدای گلوله‌ای را به خاطر آورد و کمی بعد صدای مردی که گفت:

«خلاصش کردم.»

حس ترس از دست دادن دوباره‌ی دنی چنان درونش را شعله ور کرد که دیگر خوب را از بد را تشخیص نداد و تمام درونش را از لارای ضعیف جدا کرد.

سامر همچنان به سختی گردن گاروش را نگه داشته بود تا دریده نشود که با برخورد چیزی به بدن گاروش، هم گاروش و هم سامر هردو به یک طرف پرتاب شدند. وقتی به خود آمد دید موجودی غضبناکی در حال پرتاب دادن تکه‌ای از بدن گاروشی مرده به سمت گاروش‌هایی است که به دنی و فرانک حمله ور شده بودند. جا خورد، او هم متوجه این دو گارش نفوذ کرده نشده بود.

با حیرت دید که جسم لارا عوض شده بود، استخوان‌های بدنش کمی بزرگ‌تر و خراشیده‌تر و قرمزی استخوان‌ها مثل مذاب آتشفشان روی تنش به حرکت در آمدند. چشمانش از درون شعله ور بود و زبانه‌های کوچک آتش روی قسمت‌های مختلفی از بدنش زده بود.

استخوان‌های سر شانه و دور صورتش و دستانش با خشونت بلندتر و زخمت‌تر شده بود. سامر از حیرت توان چشم گرفت از لارا را نداشت، چه بر سر دختر آمده بود؟ لحظه‌ای چشمان سامر در نگاه بی‌تفاوت لارا قفل شد و بعد لارا با قدرت از پنجره به بیرون پرید و گاروش‌ها را کنار زد و به سمت جاده دوید.

قدم‌هایش از همیشه سنگین‌تر شده بودند و زمین را بیش‌تر می‌درید.

کمی که از خانه فاصله گرفت ایستاد. برگشت سمت گاروش‌ها و شروع به غریدن کرد. صدای وحشیانه و غیر انسانی او، نه تنها حواس همه‌ی گاروش‌ها را به خود جلب کرد، بلکه دنی و سامر و فرانک لحظه‌ای مات و مهبوت صدای لارا شدند.

همه‌ی آن‌ها لحظه‌ای از حرکت ایستادند و بعد ناگهان به سمت لارا که جسمش در آن تاریکی به‌خاطر درخشش چشم و شعله ور شدن قسمت‌هایی از بدنش مشخص بود، حمله کردند.

حالا کسی جز سامر دنی و فرانک که همگی در بهت بودند، باقی نمانده بود.

سامر تازه به خود آمد و نگاهی به فرانک و دنی کرد. ایستاد و لنگان لنگان به سمتشان رفت.

فرانک، موهای سفیدش پریشان شده بود و نفس نفس می‌زد و دنی همان‌طور که دستش روی شکم دردناکش بود به پنجره خیره شده بود، او هم همچنان در بهت تغییر لارا بود.

_فرانک، دنی...حالتون خوبه؟

فرانک به سختی سرش را بالا پایین کرد؛ اما سامر با دیدن خون لای انگشتان دنی سریع کنارش زانو زد و شانه‌هایش را گرفت و تکان داد و با نگرانی گفت:

_ چی شدی پسر؟ زخمی شدی؟

دنی تازه به یاد شکمش افتاد. آهی پر از درد از دهانش خارج شد.

دستش را برداشت و به سختی گفت:

_ فکر کنم جای بخیه‌هام باز شده.

سامر با خود فکر کرد که این بچه آن‌قدر غد بازی در آورده که پاک یادش رفته بود هفته‌ی پیش تازه از بیمارستان مرخص شده.

زیر لب گفت:

_ لعنتی.

زیر بغل دنی را گرفت.

به فرانک گفت:

_ تو دنی رو ببر تو زیر زمینت و یکی کاری براش بکن، منم میرم ببینم چی به سر لارا اومده

_ خيله خوب تو برو پسر؛ ولی مراقب خودت باش. منظورم رو که می فهمی؟
سامر با نگرانی سری تکان داد.

هر دویشان به این فکر می کردند که لارا اکنون هوشیار نیست و هر آن ممکن است به آن ها هم حمله کند و این چیزی که دیده بودند قطعا خوی وحشیانه ی آزر است.
همین که خواست برود.

دنی با صدای لرزان گفت:

_ نجاتش بده... اون دختر حقش نیست. نجاتش بده سامر.

وقتی چشمان سبز و براق دنی را دید، سری به آرامی تکان داد و از پنجره خارج شد.
دوان دوان به سمت جاده رفت، می توانست سرخی آتش را پشت درختان ببیند.
سریع تر دوید و از لای درختان خودش را به میدان نبرد رساند که در پشت درختان کاج مقابل خانه ی فرانک بود.

از میان درختان حرکت کرد. ناگهان از حرکت ایستاد.

چشمانش بی اختیار تا آخرین حد باز شد.

دید لارا با دستان آتشی گلوی یک گاروش را در هوا گرفته.

انگشتان دست دیگرش را بلند کرد.

محکم در قلب گاروش فرو کرد.

انگار دستی که در قلب گاروش فرو رفته بود هم شعله ور شد؛ چون بدن گاروش از درون شروع به سوختن کرد و شعله‌های آتش به بیرون زبانه زد.

در آن دشت تنها صدای ناله‌ی گاروش و صدای رعب آور نفس‌های لارا شنیده میشد.

دستی که پر شده بو از لاشه‌های تکه پاره‌ی گاروش‌ها و شعله‌هایی که دور تا دور آن‌جا را فرا گرفته بود.

و در آخر نگاه نگران پر از نگرانی و حیرت سامر.

به آرامی گردن گاروش در دستش خاکستر شد و جسم آتش گرفته‌ی موجود بر زمین افتاد.

سامر همچنان با بهت به لارا که پشتش به او بود، نگاه می‌کرد.

با خود فکر می‌کرد که اگر لارا هوشیار نباشد و خودش را به دست غرایز آزر سپرده باشد، صد درصد در دردسر بزرگی افتادند.

نفس عمیقی کشید و از درختان فاصله گرفت و چند قدم به سمت لارا که بی‌هیچ حرکتی ایستاده بود برداشت.

زمین و چمن‌های اطرافشان سوخته بود و هنوز شعله ور بودند.

صدای فریاد کلاغ‌ها در میان درختان کاج و مخروطی همچنان شنیده میشد.

سامر بافاصله ایستاد که در صورت حرکت ناگهانی لارا بتواند از خود حفاظت کند.

به استخوان‌هایی که تیره و خشن‌تر شده بودند نگاه کرد و آرام نامش را بر زبان آورد.

-لارا؟

هیچ عکس‌العملی ندید. نگران شد.

حس کرد با غریبه‌ای طرف شده. خواست دوباره صدایش بزند که...

_ سامر؟

صدایی ترسناک و چند رگه شده‌ای در دشت پیچید. صدایی که غم لارا را هم در خود نشانده بود.

سامر آن قدر شکه بود که حرفی نتوانست بزند و فقط از سردرد کمی به او خیره شد.

سرانجام لارا به آرام برگشت و به سامر نگاه کرد، آتشی که در چشمانش شعله ور بود هیچ حسی را نشان نمی‌داد و با قالب استخوانی دور صورتش که خشن‌تر چهره اش را فرا گرفته بود، منظره‌ای دلهره آور را به نمایش گذاشته بود.

سامر فقط منتظر دیدن نشانه‌ای از لارا بود و حرف نمی‌زد تا اینکه لارا دوباره لب گشود:

_دنی... مرده؟

سامر به سختی لبش را تر کرد و بدون اینکه نگاهش را از چشمان آتشین لارا بگیرد، جواب داد:

_نه... حالش خوبه.

لبخند کوچکی زد و با غم گفت:

_ولی پدرم و مادرم مردن.

سامر از غم صدای دختر که به ظاهر هوشیار بود کمی بغض کرد.

آرام گفت:

_ متاسفم.

بلافاصله لارا گفت:

– می‌دونی چرا؟

سامر از تن صدای عجیب لارا مضطرب شد و چیزی نگفت.

لارا با عصبانیت فریاد زد :

– چون من ضعیف بودم. یه آدم بدبخت ترسو. واسه همینم همه‌ی کسایی که دوستشون دارم آسیب می‌بینن. مادرم پدرم تو و الان هم دنی. دیگه خسته شدم، تا کی باید آسیب دیدن اطرافیانم رو ببینم. چرا به خاطر من باید مدام آسیب ببینن؟ چرا از این ماجرا خودتون رو بیرون نمی‌کشین و دست از سرم بر نمی‌دارین؟ هم زمان با فریادی که می‌کشید آتشی که چمن زار را فرا گرفته بود، شعله‌ورتر میشد و انگار صدای وحشتناک لارا با وزش باد هماهنگ شده بود.

سامر فهمیده بود که این خود لاراست؛ اما بسیار عصبانیست. باید دخترک را آرام می‌کرد تا این شعله‌های خشم از بین برود.

چند قدم دیگر نزدیک شد و با استرسی که سعی در کنترلش داشت گفت:

– آره ما آسیب دیدم و باز ممکن آسیب ببینیم؛ ولی این باعث نمیشه که پا پس بکشیم؛ چون الان زندگی میلیون‌ها آدم به ما بستگی داره و اینکه بخوام از ترس آسیب دیدن خودم یا اطرافیانم عقب نشینی کنم عین خود خواهیه. پس هر چی که بشه حتی اگر بدونم که قراره بمیرم بازم تا ته هوش هستم و این رو بدونم که تو هم این وظیفه رو داری و ما داریم به خاطر مردم فداکاری می‌کنیم، نه به خاطر تو... ما باید آزر رو نابود کنیم، حتی به قیمت جونمون.

لارا تنها به سامر نگاه کرد و آرام گفت:

_ ولی آزر نمی‌میره... تو می‌دونستی نه؟

سامر دندان‌هایش را محکم روی هم فشرد و گفت:

_ تا امتحان نکنیم که چیزی معلوم نمیشه.

سکوت عمیقی جنگل را فرا گرفت. حالا صدای هیچ جانوری هم به گوش نمی‌رسید.

سکوت مطلق.

انگار با آرام گرفتن ذهن لارا، همه آرام گرفتند.

شعله‌های آتش در چمنزار به آرامی کم و کم و کمتر شد تا اینکه کل آتش خاموش شد.

سامر نگاهی به اطرافش انداخت و نگاهی به لارا که جسم شعله‌ورش داشت به حالت

عادی برمی‌گشت.

چشمان آتشینش دوباره سیاه شد و استخوان‌های اضافی ترسناک به سر جای خود

خزیدند و سرخیِ مذاپِ لای استخوان‌هایش دوباره منجمد شد و به همان لارای یک

ساعت پیش تبدیل شد.

کم کم صدای گریه‌اش بلند شد.

سامر فهمید که اصلاً اوضاع روحی مناسبی ندارد و تنها راه کار یک خواب عمیق است.

به سمت لارا که فقط ایستاده گریه می‌کرد قدم برداشت و سرش را آرام نوازش کرد.

_ نگران نباش دختر، بلاخره تموم میشه. ما هم آرامش رو دوباره پیدا می‌کنیم.

لارا کمی آرام شد و نالید:

_ گرممه.

سنگی در گلویش خانه کرد. به سختی گفت:

– خوب میشی چیزی نیست.

باز آرام و خسته نالید:

– دوست دارم بخوابم، یه خواب عمیق.

غم در چشمانش هم رخنه کرد. گفت:

– یه روز می‌تونم دوباره بخوابی.

و بعد دستش را از روی سر لارا به سمت صورتش و تا پایین چانه‌اش کشید، با این کار چشمان لارا خود به خود بسته شد.

مثل زدن دکمه‌ی خاموش، این خواب نبود بلکه یک بیهوشی اجباری مانند خواب.

قبل از اینکه جسم بی‌حالش بر زمین بیفتد سامر خم شد و بغلش کرد.

شانس آورد از قبل اجازه‌ی استفاده از قدرتش را به او داده بود وگرنه حمل این جسم سنگین کار ساده‌ای نبود.

نگاهی به صورت غرق در خواب لارا انداخت و دلش به حال دخترک رنج کشیده سوخت. دخترکی که نسبت به او حس پدرانانه داشت و همین باعث میشد که برایش هر کاری بکند.

«بشکن پوسته‌های ظریف قلبت را

آن قدر بشکن

تا به پوسته‌ی نهایی برسی

پوسته‌ای سخت

محکم

نفوذ ناپذیر

و در نهایت

بی‌رحم...»

آرام در تاریکی مسیر خانه حرکت می‌کرد. وقتی نزدیک خانه شد دید که فرانک با چند تخته چوب به جان پنجره‌ی درب و داغان افتاده.

فرانک چشمش به سامر افتاد و به سمتش رفت و با دیدن جسم بی‌هوش لارا گفت:

– این بچه چش شده؟ جک و جونورها چی شدن؟

– خوابیده، قبل از اینکه این‌طوری معصوم به چشم بیاد، زده همشون رو با بدترین شکل ممکن ناکار کرده.

فرانک ابرویی بالا انداخت و با حیرت گفت:

– فکر می‌کردم از پس یه پشه بر نیاد آخه خیلی بی‌دست و پا نشون می‌داد... پس واسه خودش جونوریه... بیرش تو، بذار تا فردا استراحت کنه.

– باشه... دنی چی شد؟

فرانک پوفی کرد و گفت:

– اون از این جونورتره. به زور چیز خورش کردم تا خوابیده. یکم جای بخیش باز شده بود که درستش کردم و یه چیزی بهش دادم که زخمش بینده... در کل خوبه.

سامر سری تکان دادو به خانه رفت و لارا را به همان اتاق طبقه‌ی بالا برد و روی تخت گذاشت.

کمی دیگر موهایش را از پیشانی نوازش کرد و از اتاق خارج شد.

صدای قه‌قه‌های خبیثانه‌ی آזור در جزیره‌ی ماداگاسکار پیچید.

در تاریکی شب در آن جزیره‌ی تاریک اصلاً قابل رویت نبود. می‌دید که دخترک احساساتی چه‌گونه قدرتش را آزاد کرده و تمام گاروش‌هایی که فرستاده بود را نابود کرده. در ساحل شنی خیره‌ی ماه شد و زمزمه کرد:

_داره قوی میشه، خوبه؛ ولی تو هر چه قدر هم که قوی بشی، نمی‌تونی من رو از این جهان بیرون کنی؛ اما صحنه‌های نبرد را تنها از ذهن گاروش‌ها می‌دید و دیگر نمی‌توانست در بدن لارا نفوذ کند و ذهنش را بخواند؛ چون دارویی که فرانک به لارا داده بود همچون سدی و محافظی در بدن و ذهن لارا ایجاد کرده بود و راه نفوذ آזור را کاملاً بسته بود.

آזור دستش را بالا آورد و به سعی قرمز درون دستش نگاه می‌کرد. قلبی که اسیر انگشتانش بود تازه بود؛ اما نیم‌یزد، یک قلب مرده.

خون از لای انگشتانش بر روی شن ساحل چکه می‌کرد و آזור خیره‌ی قلب مرده‌ای بود که متعلق به یکی از اهالی ماداگاسکار بود که اتفاقی به آזור برخورد کرده بود.

قلب را در دست فشرد و با خود گفت:

_ ولی همین قلب تو رو به اون قدرت رسوند... لارا.

و بعد به افق تاریک اقیانوس هند چشم دوخت، جایی که رد نگاهش مستقیم به قاره‌ی استرالیاست.

می‌دانست که بدون فردی از نژاد ایوان نمی‌تواند در مسیر جهش کند، پس ناچار باید تمام مسیر را خودش بپیماید. او با خود شرط کرده بود که پس از باز پس‌گیری جسمش از لارا، سامر یعنی تنها ایوان بازمانده را به خدمت خود در آورد و با او تمام سرزمین‌ها را مال خود کند.

_ اما تا اون روز هنوز کمی وقت داری.

این را گفت و قلب را زیر پایش له کرد و بعد شیرجه‌ای در آب زد که به اقیانوس هند متصل میشد و در قسمت عمیق آب شروع به شنا کردن کرد.

_ لارا؟

این کی بود که داشت صدام می‌زد؟

_ لارا؟

بی‌حال جواب دادم:

_ هوم؟

_ بلند شو.

_ ولم کن دنی جون خودت.

صدای سامر هم بهش اضافه شد.

_ ولش کن پسر، این دومین باره که تو این دوهفته داره می‌خواه چی‌کارش داری؟

_ بابا حوصلمون سر رفت دیگه، می‌خوام بلندش کنم بینم اون حماسه‌ی دیشب رو چه‌طوری خلق کرد.

بعد بلند داد زد:

_بابا بلند شود دیگه.

کاملاً هوشیار بودم؛ ولی خواب خوبی بود و اصلاً دلم نمی‌خواست بیدار شم. هیچی مثل خواب نمیشد. کاملاً هم دیشب رو یادمه و چون همه چی روبه راهه با خیال راحت خوابیدم.

_ با توام‌ها؟

دیگه داشت کلافم می‌کرد بالشت زیر سرم رو برداشتم و چشم بسته پرت کردم سمتش که نالید:

_آی زخمم، آی خدا... وای وای.

با این حرف چنان از جا با نگرانی پریدم که یه لحظه هیچی ندیدم، بعد اولین چیزی که به چشم خود سامر بود که سری از تاسف داشت تکون می‌داد و بعد دنی که صاف ایستاده بود و آرام می‌خندید. مسخره، باز شوخ طبعیش گل کرده بود. با اخم به هردوشون نگاه کردم. اصلاً چرا این‌ها تو اتاق بودن، یکم معذب شدم.

_ حتما باید این زخم بی‌صاحب رو یادت بندازم تا جفتک نندازی؟

من با خجالت گفتم:

_اصلاً شما دوتا چرا اومدین تو اتاق؟ از کی اینجایین؟

سامر که همین‌طور پا رو پا و دست به سینه رو صندلی نشسته بود با بی‌خیالی جواب داد:

– من صبح اودم که ببینم حالت چه‌طوره و دیگه حوصله نداشتم برم پایین. اینم از سر صبحی کرمش گرفته که بیدارت کنه.

چه جواب قانع‌کننده‌ای واقعا!

– چرا دروغ میگی مرده حسابی، خودتم قبل از من بیخودی تو اتاق در و پنجره رو بهم می‌زدی تا بیدار شه... به من میگی؟

با این حرف دنی، سامر چشم غره‌ای بهش رفت و غرید:

– چرا چرند میگی؟

با تردید نگاهشون کردم و گفتم:

– شما چی ازم من می‌خواین... چرا این‌قدر مشکوک می‌زنین؟ دارم کم کم نگران میشم‌ها؟

یهو صدای در اومد و پیرمرد سینی به دست داخل شد و به جای اون‌ها پاسخ داد:

– هردو شون از سر صبح گیر دادن بیان بیدارت کنن تا از اتفاق دیشب و اون تغییر ناگهانیت بپرسن... تا جونشون بالا نیومده یه چیزی بگو.

پوفی کشیدم، اخم‌هام رو تو هم کشیده شد. دیشب؟ همه جدی زل زدن به صورتم و از هیجان چیزی که می‌خواستم بگم آب دهنشون رو با صدا قورت دادن. به چشم‌های بهت زده‌شون نگاه کردم و جدی گفتم:

– خیلی خوابم میاد بذارین واسه بعد.

بعد خودم رو روی تخت پرت کردم و چشم‌هام رو بستم.

صدای سامر و دنی هم زمان کل خونه رو رفت:

_ سرکارمون گذاشتی؟

_ چی چی رو بخوابم پاشو ببینم.

همه زل زده بودن به من. بی‌انصاف‌ها نداشتن بخوابم. اون لحظه دوست داشتم خیلی زنده ماجرا رو براشون نمایش بدم و یه گوش مالی حسابی هم به جفتشون بدم.

_ خب یه هویی شد دیگه... انتظار داری چی بگم؟

دنی لبش رو تر کرد و با هیجان گفت:

_ یکم بیشتر توضیح بده، چه حسی داشتی؟ چه جور بود؟ اون لحظه اون قدر ترسناک بودی که گفتم الان ما رو هم با گاروش‌ها قتل عام می‌کنی.

سامر فقط منتظر جوابم بود و چیزی نمی‌گفت.

_ نه خب، اون لحظه هوشیار بودم و می‌دونستم دارم چی کار میکنم؛ ولی... انگار غریزی بود.

بعد لبخند زدم، به سقف نگاه کردم و تجربه‌ی طلاییم رو براشون گفتم:

_ فکر کنم فهمیدم که چه‌طور اون نیرو رو توی دستم بگیرم. یه حس اعتماد به نفس درونم ایجاد میشه که انگار هر کاری که بخوام می‌تونم انجام بدم. انگار همه‌ی حواس‌هام یه جا بیدار میشن، مثل کوبیدن دو تا دست می‌مونه... یا فشار دادن یه

دکمه، خیلی عجیبه؛ ولی دیشب خودم رو کامل رها کردم، انگار چشمم رو بستم و اجازه دادم که جسمم من رو در اختیار بگیره نه خودم... آه، حس خوبی بود. حالا فهمیدین؟ وقتی نگام رو از سقف به اون‌ها دادم. با سه جفت چشم که گیج و گنگ من رو نگاه می‌کردن مواجه شدم. دنی قربونش برم از گیجی یه چشمش قیچ شده بود و عین علامت سوال شده بود. پیرمرده هم دستش رو ریشش خشک شده بود و انگار نفس نمی‌کشید.

دنی با همون ژست خنگ‌ها گفت:

_نه، من هیچی نفهمیدم.

هوف.

_دیگه من نمی‌دونم چه طوری توضیح بدم.

یهو صدای خنده‌ی نسبتا بلند سامر بلند شد، این بار منم به جمع شکه شدگان اضافه شدم.

کمی که خندید نگاهم کرد و گفت:

_حالا یقین پیدا کردم که باید حتما یکی از ماها جون بده تا تو قدرت‌هات رو کشف کنی، این تحول عظیمت رو هم مدیون دنی هستیم.

دنی تعجب کرد و گفت:

_من؟ من که دیشب فقط کتک خوردم، کاری نکردم که.

صورت‌م گل انداخت، حالا اگه دنی بفهمه که به‌خاطر اینکه نگرانش بودم اون‌جوری شدم یه عمر به روم میاره. تا نفهمیده موضوع رو عوض کردم.

_خب آقای سامر... میشه توضیح بدی قراره آזור رو چه طوری نابود کنیم؟

سامر کمی اخم‌هاش تو هم رفت و گفت:

_نمی‌دونم.

دنی سریع گفت:

_ نمی‌دونی... پس با چه اعتماد به نفسی ما رو بردی تو دل جهنم.

سامر که تا حالا جدی رو سر دنی داد نزده بود با خشم داد زد.

_ تو خودت رو قاطی ما کردی وگرنه کی بهت گفت با ما بیای تو دل جهنم؟ هنوزم دیر

نیست و می‌تونی این مسیر رو برگردی، اولشم گفتم که این جنگ آدم‌های معمولی

نیست، پس زودتر بزن به چاک بچه.

همه حیرت زده به سامر که رگ دست و گردنش قلمبه کرده بود نگاه کردیم، عجب غلطی

کردم! خیلی ناراحت شد انگار.

سامر از روی مبل بلند شدو به سمت خروجی رفت و در رو چنان بهم کوبید که همه

لرزیدیم. پیرمرد زیر لب گفت:

_انگار مال باباشه، پدر در رو درآورد.

دنی هنوز خیره‌ی در بود، هیچ کدوم انتظار این عکس‌العملش رو نداشتیم. سکوت

کردیم تا اینکه پیرمرد با صدای آرام گفت:

_اون از هر لحاظ تحت فشاره، بیش‌تر از شما نگران‌تونه، پس بهش شک نداشته باشین.

من اون از خیلی وقت پیش می‌شناسم، تنفرش از نژادش و از آזור بی‌حد و مرزه.

اون به خاطر این موضوعات از اینکه خانواده تشکیل بده کاملاً صرف نظر کرده با اینکه این حق یک مرده که ازداج کنه. ما، یعنی همه‌ی کسانی که از این جریان با خبرن، وظیفه‌ی نجات مردم رو بر عهده داریم، پس به جای اینکه زحماتش رو زیر سوال ببرین، حمایتش کنین. اون به خاطر نجات مردم و زمین از تمام زندگیش هم می‌گذره. تنها چیزی که اون می‌خواد بقای این آرامش و جلوگیری از یه خون ریزی بزرگه که حاضره بابتش جون بده. کار خوبی نکردین که همه‌ی سختی‌ها و برنامه‌ها رو روی دوشش انداختین، این‌جوری تنه‌اش نذارین و سعی کنین شما توی این راه کمکش کنید.

به خودم امدم و دیدم که اشکم گونم رو تر کرده، ما چه قدر در حقش ظالم بودیم. دنی آب دهنش رو به زور قورت می‌داد. انگار که راه گلوش بسته بود.

باز هم سکوت شد. از جام پا شدم و با گریه سمت خروجی رفتم. دنی هم بلافاصله بعد از من از جاش بلند شد. هر دو از خونه بیرون رفتیم. کمی دور و ورم رو نگاه کردم که دیدم سامر به پرچین تکیه زده و به جنگل خیره شده و پشتش به من و دنی بود.

با گریه صداش زدم که سرش رو چرخوند سمت من، اول کمی اخم داشت؛ اما وقتی گریه من و پریشونی دنی رو دید اخم، جاش رو به نگرانی داد؛ ولی فرصتش ندادیم و با دنی به سمتش دویدیم. یکه خورد و پشت از پرچین گرفت دنی با صدای لرزون گفت:

_ من رو ببخش سامر...

من هم داد زدم و گفتم:

_ منم ببخش. ما... ما...

سامر همین‌طور کپ کرده بود و به حمله‌ی من و دنی خیره بود که ما خودمون رو سمتش پرت کردیم و همزمان پریدیم به آغوش بزرگ و پدران‌هی سامر. بی‌چاره انتظار

این رو نداشت و از پشت تو باغچه سقوط کرد. من کاملاً حواسم بود که بدنم رو سامر نیفته و لهش نکنم؛ ولی دنی از من بدتر عاطفی شده بود و چسبیده بود بهش.

سامر بی‌چاره کلا تو گل فرو رفته بود. سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم. دیدم چشماش تا حدقه باز بود و به آسمان خیره شده بود عین مرده متحرک حرف هم نمی‌زد. با آرنج زدم به دنی و با ترس گفتم:

_ دنی؟ به نظر کار خوبی نکردیم... چرا حرف نمی‌زنه؟

_ نمی‌دونم... سامر؟

سامر همون‌طور که خشکش زده بود آرام و مهربان گفت:

_ از روم پاشین... خیلی زود.

آب دهنمون رو قورت دادیم و خیلی شیک بلند شدیم. سامر عین رباط از جاش بلند شد و از چننش شدید دستش رو تو هوا ننگه داشته بود و کمی چرخید.

خندم گرفت.

پشتش سر تا پا گلی شده بود. دنی دیگه مونده بود از قیافه‌ی ترسناک سامر بخنده یا فرار کنه. سامر نگاهی به هیکل ما کرد و خیلی خنثی دکمه‌های پیراهنش رو باز کرد و در آورد و گذاشت کف دست من و گفت:

_ مثل یه دختر خوب این رو می‌شوری و پهن می‌کنی. (رو کرد به دنی و ادامه داد)
شلوارم رو هم تو می‌شوری... لک روش نبینم.

بعد راه افتاد سمت خونه، من و دنی بدجور ضایع شدیم. سامر از حرکت ایستاد و برگشت سمتمون و با لبخند کمرنگی گفت:

_ منم دوستون دارم.

بعد رفت داخل، من و دنی از این همه ابراز علاقه داشتیم نابود می شدیم. چند دقیقه بعد هم سامر شلوارش رو داد به دنی تا ترتیش رو بده.

دیگه عصر شده بود و همه سر میز شام بودیم. من هرچی می رسید میخوردم؛ ولی خیلی دلم میخواست از اون گیاه عجیبی که سامر بهم می داد بخورم؛ اما نبود.

_ راستی... بحث صبحی نیمه کاره موند، من یه راهی دارم؟

همه به دهن پیرمرد زل زدیم. سامر گفت:

_ چه راهی؟

جواب داد:

_ یه قبیله ی بومی تو سرزمین ویکتوریا زندگی می کنن که از دیر باز و نسل در نسل اطلاعاتی راجب خاندان سراس ها یا همون آزور دارن. شاید اگر به اون ها یه سری بزنین، یه چیزی دستگیرتون بشه.

دنی با پوزخند گفت:

_اون جا نزدیک به قطب جنوبه... می دنی چه قدر راهه؟

سامر ته ریشش رو کمی خاروند و گفت:

_ خیلی راهه... من هم توان اینکه سه نفریمون رو بفرستیم به اون جا رو ندارم.

لبخندی زدم و از سکوت جمع استفاده کردم و گفتم:

_ ولی با من می تونی. من کمکت می کنم.

همه با تعجب نگام کردن. سامر آرام گفت:

_قدرت انتقال مخصوص ایوان هاست، تو این توانایی رو نداری.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم

_شاید قدرتش رو نداشته باشم؛ ولی می‌تونم به تو قدرت انجام این کار رو بدم. یادته گفتم حس می‌کنم میتونم هر کاری انجام بدم... الان حس می‌کنم که غریزی می‌تونم کمکت کنم. مطمئن باش.

همه از صراحت بیانم تو فکر رفتن.

_ خیلی خوبه... اگه این حس رو داری پس می‌تونی... می‌تونیم.

به سامر لبخند زدم و گفتم:

_می‌تونیم.

تصمیم بر این شد که قبل از شب انتقال رو انجام بدیم. من از دیشب تا به الان حس کردم که می‌تونم قدرتم رو مثل موم توی دستم بچرخونم؛ ولی این معنیش نبود که تمام نیروها رو کشف کردم. توی مزرعه ایستاده بودم و خیره‌ی خورشید شدم، یاد گرمایی که دیشب بدنم رو فرا گرفت افتادم، اون خشم، اون نگرانی چیز بزرگی رو در من تکون داد، اونم اینکه تا قبل از زمانی که اطرافیانم تو خطر و آسیب بیفتن باید تمام تلاشم رو برای نجاتشون بکنم. دستم رو کمی بالا آوردم و مشتعلش کردم. دستم با آتیش احاطه شد، این گرمی حس خوبی بود، من دیشب غریزی این نیرو رو کشف کردم.

آتیش رو محو کردم و تو خونه برگشتم، پیرمرد یه کوله‌ی سربازی و قدیمی رو پر از مواد غذایی و دارویی کرده بود، از صمیم قلب ازش ممنون بودم. رفتم سمتش تا بابت این همه لطفی که به ما کرده ازش تشکر کنم.

_ آقا؟

زیپ کیف رو بست و نگام کرد:

_ می‌خواستم ازتون تشکر کنم. توی این دو روز خیلی به ما کمک کردین.

لبخندی پشت اون ریش سفیدش نشست و گفت:

_ تشکر لازم نیست دختر جون، من این کار رو واسه حفظ زندگی مردم کردم... البته

خیلی هیجان داشت، یاد جونیام افتادم.

بعد یه پارچه‌ی سیاه رو از روی صندلی برداشت و گرفت سمتم و گفت:

_ این همون شنلیه که وقتی آوردنت این‌جا تنت بود، موقع رفتن بیوشش تا جلب توجه نکنی.

ازش گرفتم و لبخند زدم.

دنی با موهای خیس از حموم بیرون اومد و در حالی که با حوله روی موهایش می‌کشید گفت:

_ خیلی کیف داد، کلی چرک کردم.

_ ایش.

سامر از دنی خواست که پیش پیرمرد بمونه و بعدا هم برگرده کانبرا؛ ولی طبق معمول حرف تو کتش نرفت و گیر داد که با ما بیاد.

کمی بعد سامر هم از اتاق بیرون اومد و نقشه رو توی کوله گذاشت. همه به سمت پذیرایی و قسمت باز خونه رفتیم. هنوز کامل غروب نشده بود و زمان مناسبی واسه این کار بود.

دنی کمی سر در گم بود، رو کرد به سامر پرسید:

_ الان می‌خواهی با یه حرکت ما رو ببری سرزمین ویکتوریا؟ اون وقت چه طوری؟

_اره... توی نقشه یه مکانش رو تصور کردم جایی که با راهنمایی فرانک، نزدیک به اون قوم بومی باشه. بعدش هم به قدرت لارا و توانایی من بستگی داره.

همه ساکت بودیم. من کاملاً به خودم مطمئن بودم که می‌تونم کمکش کنم. دنی کوله رو کولش کرد .

سامر دستش رو سمت من و دنی دراز کرد و گفت:

_ دست همدیگه رو محکم بگیرین. تو آماده‌ای لارا؟

_ آره.

رو کردیم به پیرمرد که با لبخند داشت بدرقمون می‌کرد.

_ موفق باشید.

سامر سری براش تگون داد و رو به من گفت:

_ با شمارش من یک... دو

دو رو که گفت چشمم رو بستم و جریانی از انرژی رو به راحتی از خودم به بدن سامر منتقل کردم که باعث شد ریتم نفس‌هاش بیش‌تر بشه و چشم‌هاش بدرخشه. مشخص بود که مقدار انرژی‌ش بالا رفته. وقتی به سه رسید حبابی رعد آسا و بنفش ما رو احاطه کرد و دیگه خونه از جلوی چشمم محو شد و ثانیه‌ای بعد حباب از بین رفت و چشمم فقط سفیدی می‌دید.

تا جایی که چشم کار می‌کرد یخ بود و برف و باد شدیدی که به صورتمون می‌خورد .

به سامر نگاه کردم، حالش خوب بود، فقط دستش رو به کمر زد و یه نفس عمیق کشید.

_ حالت خوبه؟

به آرومی جواب داد:

_ آره، اصلا بهم فشاری وارد نشد. کارت عالی بود.

و یه دونه آروم زد به پشتم.

خوشحال شدم. می‌دونستم که موفق می‌شیم. برگشتم ببینم دنی داره چیکار می‌کنه که متوجه شدم به پشت مازل زده و آروم آروم دست‌هاش رو داره بالا می‌بره و با چشم‌های گرد شده گفت:

_ فکر نکنم دیگه لازم باشه دنبال بومیا بگردیم.

با این حرف سامر جا خورد و برگشت به پشت نگاه کرد. منم کلاه شنل رو جلوتر کشیدم و سرم رو برگردوندم.

_ وای نه.

کلی آدم با لباس‌های اسکیمویی و قیافه‌های خشن وبا خنجر و اسلحه به دست ما رو نشونه گرفته بودن. اصلا هم رحمی تو چشماشون نبود.

محاصره شده بودیم؛ ولی سوالی که اون لحظه برام پیش اومد این بود که چه بومی‌های پیشرفته‌ای هستن، اخه انتظار داشتم با نیزه یا جمجمه و این چیزها مواجه بشم.

همچنان سرم پایین بود و منتظر بودم تا ببینم سامر چی کار می‌خواد بکنه. دنی آروم گفت:

_ چه بومیای باکلاسی داره این‌جا.

توی این وضع خندم گرفت بود؛ ولی جای خنده نبود. یهو یکیشون که جلوتر از بقیه وایستاده بود با یه لهجه‌ی عجیب و غریب حرف زد، من اصلا نفهمیدم چی گفت. منتظر شدم تا سامر کاری بکنه؛ ولی چیزی نگفت.

–فهمیدین چی گفت؟

وقتی این رو گفتم یکی از مردها سریع تفنگ رو به سمت نشونه گرفت و بازم چند کلمه گفت که معنی‌اش رو نفهمیدم.

سامر با حرص گفت:

–لعنتا با زبون خودشون دارن زر زر می‌کنن، فرانک نگفت که زبونشون چیه.

دنی با ناامیدی گفت:

پس امشب هر سه تامون استیک شدیم رفت.

سامر با اخم و سکوت به همون مرده فقط نگاه کرد که

یکی شون با خشم اومد سمت سامر و با پشت اسلحه توی یه حرکت ناگهانی ضربه‌ای به شکم سامر زد. برا یه لحظه خشکم زد. سامر با یه ناله‌ی خفیف رو زمین افتاد و دستش رو روی شکمش گذاشت. به خودم اومدم و با خشم یقه‌ی اون مرد رو با یه دست گرفتم و بلندش کردم و چون سرم رو بلند کردم که ببینمش، شنل از روی سرم سر خورد و چهره‌ام کامل مشخص شد؛ ولی برام مهم نبود. مرده وحشت زده به سر و صورتم نگاه می‌کرد و دست و پا می‌زد. تو هوا تکونش دادم و گفتم:

–عوضی به چه حقی این کار رو کردی، الان حالیت می‌کنم.

خنجر و از مچم ازاد کردم و خواستم فرو کنم تو شکمش که دست سامر رو شونم نشست و بلند گفت:

_کافیه!

دندونم رو روی هم فشردم و گفتم:

ما که خطایی نکردیم پس به چه حقی تو رو زد، حقشه که تیکه...

_ جلوت رو ببین تا بفهمی چی شده.

با حرفی که دنی زد چشم از مرد گرفتم و به جلوم نگاه کردم، با تعجب به بومیا که زانو زده بودن نگاه کردم... خیلی عجیب بود این‌ها که تا چند لحظه پیش سمتمون اسلحه گرفته بودن؛ ولی الان.

یقهای مرد از دستم لیز خورد و افتاد زمین، کمی عقب رفت و اون هم تعظیم کرد.

دنی اروم پرسید:

_یعنی به خاطر لاراست؟

سامر در حالی که با حرص کلاه شنلم رو کشید رو سرم گفت:

_اره.

بیا و خوبی کن، من که به خاطر اون اتیشی شدم، واقعنکه.

یکی از مردها به زبون خودشون حرف زد که ما باز نفهمیدیم؛ ولی بعدش با حرکت دست به ما فهموند که دنبال ما بیاین.

سامر هم با اشاره چشم فهموند که دنبالشون بریم.

هم‌زمان با بادی که می‌اومد برف‌های نرم روی زمین هم توی هوا پخش میشد، به زور کلاه شنل رو روی سرم نگه داشته بودم؛ ولی اصلا سردم نبود، انگار که یه نسیم خنک به

صورت‌م می‌خوره. وقتی به دنی و سامر نگاه کردم دیدم حسابی خودشون رو بغل کردن و دارن می‌لرزن، با تعجب گفتم:

_تا این حد سردتونه.

دنی مثل رباط جواب داد.

_نه پس، ما که مثل تو پوست کلف نیستیم.

شونه‌ای بالا انداختم و خودم رو بین سامر و دنی انداختم و گفتم:

_بهم نزدیک شین.

سامر با تعجب گفت:

_چرا؟

_تا گرم شین دیگه.

دنی با خنده گفت:

_اصلا گرمای کلامت من رو ذوب کرد.

با خنده سری تکون دادم و دمای بدنم رو در حدی که اتیش نگیرم بالا بردم، طوری که برف‌های زیر پام سریع ذوب می‌شدن و بخار می‌کردن.

دنی با ذوق بازوم رو بغل کرد و گفت:

_وای چه گرمی.

سامر هم معلوم بود کلی از این گرما کیفور شده؛ ولی چیزی نگفت، فقط چسبیده بود به شونه و پهلوم. مردها هم هر از گاهی برمی‌گشتن و ما رو نگاه می‌کردن. نمی‌دونستم

داریم به کجا می‌ریم؛ ولی پانزده دقیقه‌ای که گذشت متوجه نرده‌های چوبی بلندی که از دور مشخص بود شدم، اون‌ها داشتن مارو به سمت دهکده‌شون می‌بردن.

خلاصه توی مسیر ان‌قدر دنی دستش و رو سر و صورتم گذاشت که کفرم رو در آورد. سامر هم هر از گاهی عین بخاری این حرکات رو انجام می‌داد، که دیگه دوست داشتم هر دوشون رو اتیش بزدم.

به ورودی دهکده رسیدیم، داخل اون پرچین‌های چوبی پر از خونه‌هایی بود که با چوب درستش کرده بودن تعجب کردم آروم به دنی که داشت اطرافش رو دید می‌زد گفتم: _عجیبه! فکر می‌کردم مردم این‌جا خونه‌هاشون از یخ باشه.

دنی سری تکون داد و گفت:

_اره؛ ولی این‌جا مثل قطب همیشه یخبندان نیست، چند درجه گرم‌تر از اون‌جاست. _آها.

یهو یکی از مردها اومد سمتمون و باز اشاره کرد که دنبالش بریم. بقیه‌ی افرادش ازش جدا شدن و تو دهکده پخش و پلا شدن، می‌تونستم چهره‌ی متعجب زن و بچه‌ها رو از همین زیر شنل ببینم، کمی به چینی‌ها و ژاپنی‌ها هم شباهت داشتن.

همین‌طور مسیر پیچ در پیچی رو ادامه دادیم تا به بزرگ‌ترین کلبه رسیدیم. مرد داخل شد ما هم دنبالش رفتیم، به یه راهروی باریک رسیدیم و بعدش هم از پله‌ها بالا رفتیم که وارد یه سالن بزرگ شدیم. جلوی ما یه پیرزن روی یه تشک کوچیک قرمز نشسته بود و با کلی استخوان و سنگ کنار دستش و یه جمجمه‌ی بزرگ هم روی دیوار بالای سرش نصب بود.

چشم‌های پیر زن بسته بود، مرد کمی جلوتر رفت و سمت پیر زن سر خم کرد و بعد زیرگوشش به چیزهایی گفت که باعث شد پیرزن با اضطراب چشم باز کنه که چشمش به ما خورد.

موهایش رو از دو طرف بافته بود و خالکوبی صورتش خیلی زیاد بود. زن هم به چیزی به مرد گفت که مرد اطاعت کرد و از اتاق خارج شد. نگاه پیرزن کاملا به من بود، انگار می‌خواست بفهمه چی زیر این شنله.

از زیر شنل می‌دیدم که ابروهای پیرزن از ترس و نگرانی بالا رفته بود و مدام زیر لبش به حرف‌هایی رو زمزمه می‌کرد. ترسیدم، راستش حس یه جن زده بهم دست داده بود. جو بد جور سنگین شده بود که سامر جلو رفت و کنار پیرزن زانو زد. سوالی به سامر نگاه کردم، می‌خواست چی کار کنه؟

پیرزن نگاهش رو از من نگرفت. سامر گفت:

_خانوم، شما زبون ما رو می‌فهمید، درسته؟

پیرزن فقط سرش رو به معنی آره تکون داد. واقعا عجیب بود. این زن چه‌طوری زبون ما رو بلد بود؟

_عالیه... خب، فکر کنم تا الان متوجه موضوع شده باشید.

سامر دستش رو به سمت من نشونه گرفت و ادامه داد:

_ما به خاطر اون دختر به این‌جا اومدیم.

زن از جاش بلند شد. سامر هم به طبع پا شد. زن با ترس لبش رو خیس کرد و با لهجه‌ی خودشون؛ اما به زبان ما و خیلی کتابی گفت:

_ پیش بینی‌ها درست بودند... زمان بیداری فرا رسیده است... زمانی که سرنوشت زمین و مردمش در دستان نژاد ایوان و انسان است.

سامر سرش رو تکون داد و به من نگاه کرد. بعد بدون گفتن کلمه‌ای سرش رو یه تکونی داد. معنی‌اش رو نفهمیدم و همین‌طور وایستادم که دنی از پشت شل رو پایین کشید. الان منظورش رو فهمیدم.

پیر زن با دیدن قیافه‌ی من شروع کرد تند تند اورادی رو زمزمه کردن. شاید چهارم خیلی خشن و ترسناک شده بود؛ اما ته دلم ان‌قدر مخوف نبودم. دیدم زنه خیلی ترسیده و به‌خاطر همین سامر هم نگران شد.

سعی کردم جو رو کمی دوستانه کنم یه لبخند زدم و با آروم‌ترین لحن ممکن گفتم:

_ معذرت می‌خوام اگر ترسوندمتون، ا... اسمم لاراست... از دیدنتون خوشحالم.

یه لبخند ملوس هم زدم، گرچه به قیافم نمی‌یومد؛ اما فکر کنم اثر کرد. پیر زن اول با تعجب و بعد با آرامش بیش‌تری سری تکون داد. سامر نفس عمیقی کشید. دنی هم برای اینکه خیال پیر زن رو راحت‌تر کنه ، به شوخی لپم رو که کمی سفت شده بود رو کشید و با خنده گفت:

_ ببینین، اصلا ترس نداره.

چپ چپ به دنی نگاه کردم و گفتم:

_ نکن.

اونم بیخیال شد. پیر زن لبخند کمرنگی زد و جلو اومد، نزدیکم ایستاد و به صورت و هیکلم نگاه کرد. بعد گفت:

_درونت آروم و مهربان است... قلب بزرگی داری.

خوشم امد، پس بلاخره فهمید که من ترسناک نیستم.

دور هم دیگه توی همون اتاق نشستیم، همون مردی که ما رو به اینجا آورد برای پذیرایی از ما مقداری غذا و میوه آورد. البته نیاورده، دنی همه رو جارو کرد، اصلا آبرومون رو برد.

آروم زدم به پهلوش و گفتم:

_ تو که تا دو هفته پیش رژیم داشتی؟ واسه بقیه هم بذار.

بیخیال و با ژست آدم‌های ارازل گفتم:

_ فشار زندگی... می‌فهمی فشار زندگی.

پیرزن خندید و گفت:

_ بخور پسر، راحت باش.

_ بفرما اینم از این... به من چه اونقدر بخور تا قحطی بیاد.

دنی یه نگاه به من کرد و پوزخند زد. با حرص گفتم:

_ کوفت، قحطی زده.

دنی هم خواست چیزی بگه که سامر یه سرفه‌ی مصلحتی کرد که یعنی (خفه شین) بعد رو کرد به پیر زن و ادامه داد:

_ قصدمون از اومدن به اینجا این بود که شما با استفاده از نقل و قول‌های خانوادگیتون برامون یه سری مسائل رو روشن کنید.

پیر زن صورتش جدی شد و گفت:

...بله، از پیش گویی‌های خاندانم یک سری چیزها شنیده بودم... پس تا جایی که بتوانم کمک می‌کنم.

... مچکرم. پس لطفاً به ما بگو که...

من و دنی با ناامیدی به سامر نگاه کردیم، می‌دونستیم قراره چی بپرسه.

... به ما بگو که آזור چه طوری کشته میشه؟

پیر زن صورتش غمگین شد... انگار به حرفی که می‌خواد بزنه ایمان نداره، به سختی آب گلوم رو پایین فرستادم و بهش زل زدم. کمی مکث کرد و گفت:

... از زمان‌های دور جاودانه بودن آזור در بین خاندان ما همیشه نقل مجالس بود، راستش را بخواهید همه می‌گویند که این اهریمن نقطه ضعفی ندارد و تنها از قوم و نژاد خودشان توانایی کشتن یکدیگر را دارند. تا اینکه پدرِ مادرم که از زمان نوجوانی تا هشتاد سالگیس که سکوت کرده بود، یک روز با خشم زبان باز کرد و گفت که آזור هم فناپذیر است. می‌گفت می‌توان آن را مثل آب روی آتش خاموش کرد.

به جرات می‌تونستم بگم که هر سه تامون حتی نفس هم نمی‌کشیدیم تا بفهمیم اون نقطه ضعف چیه.

ادامه داد:

... او گفت که آזור شیفته‌ی قلب نداشته‌اش است... می‌گفت که آזור تنها چیزی که نمی‌تواند به دست بیاورد قلب است... یک قلب زنده.

نفسم رو با ناامیدی بیرون فرستادم و ناخود آگاه پوزخند زدم و زمزمه کردم:

_ قلب؟ قلب زنده؟ هه.

سامر و دنی با تعجب نگام کردن. این بار با خشم گفتم:

_ چه طوره بگیم که هیچ راهی وجود نداره و خلاص؟

سامر تشر زد:

_ لارا؟

بلندتر گفتم:

_ قلب زنده؟ می‌خوای قلب زنده رو از کجا بیاری. به فرض که پیدا کردن قلب زنده ممکن باشه؛ ولی بعدش چی... می‌خواد با اون قلب چی کار کنه؟ بگه ممنون و راهش رو بگیره و بره؟ این دیگه خیلی مسخرست.

سامر با خشم فقط نگام می‌کرد و سکوت کرد. انگار فهمیده بود که حرفم درسته. پیر زن با ناامیدی گفت:

_ نه من و نه هیچ کس دیگه حرفش را قبول نکردیم؛ اما او خیلی مصمم بود؛ ولی شاید راه دیگری باشد که بعد از رویارویی با آזור به آن پی ببرید.

تموم شد، تمام امیدم رو برای نابودی آזור از دست دادم. پوچ شدم، احساس کردم که این آرامش تموم میشه و من ناامید شده بودم.

موندنمون اون جا دیگه بی‌فایده بود؛ اما به‌خاطر اصرار کدخدا و اون زن پیش گو قرار شد شب رو اون جا بمونیم و فردا صبح برگردیم.

از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم و تقلای مردم رو برای گرفتن یک جشن محلی می‌دیدم. همه‌جا اتیش روشن کرده بودن و نوارهای قرمز رنگی رو دور تا دور یک میدان نسبتاً بزرگ وصل کرده بودن، صدای کوبش طبل‌ها هم بهش اضافه شد.

چه قدر خوشحال بودن. به چه امیدی آخه، چرا مثل من نترسیدن؟ اون‌ها هم از این ماجرا که باخبرن بود، پس چرا این قدر ریلکسن؟ دنی همین‌طور که دراز کشیده بود و خیره‌ی سقف بود گفت:

– چرا این قدر زود ناامید شدی؟

از گوشه‌ی چشم بهش نگا کردم، چهرش جدی بود. گفتم:

– تو هم خیلی امیدوار نشون نمیدی.

– راستی؟ ولی من امیدوارم، اگر یه نگاه به اطرافت بندازی می‌فهمی که همه امیدوارن غیر از تو و بیش‌تر از همه این سامره که امید داره.

با یه پوزخند گفتم:

– انگار نمی‌دونی با کی طرفیم... اون موجود اهریمنی یه تنه کل مردم زمین رو حریفه، چیزی که معلومه اینک...

حرفم رو قطع کرد و در حالی داشت از جاش نیم خیز میشد گفت:

– چیزی که معلومه اینکه من و اون مردمی که بیرونن، می‌خایم واسه‌ی بقامون تلاش کنیم، حالا نتیجه هر چی که می‌خواد بشه، بشه... ما عقب نمی‌کشیم.

چونم لرزید، چشم‌های سبزش نسبت به گذشته خیلی مصمم‌تر بود و براق. انگار هیچ نگرانی توش نبود. در حالی که سعی می‌کردم لرزش چونم رو کنترل کنم گفتم:

_ آخه چه جویری؟

سریع و بدون فکر گفت:

_ به هر قیمتی.

_ حتی به قیمت مردن؟

_ اگر به باقی موندن قدرت تو دست بشر کمک می‌کنه آره.

خردم کرد. لرزش چوونم بیش‌تر شد. از جام بلند شدم تا از دست اون نگاه سبز خلاص شم. مستقیم بیرون رفتم. دیگه هیچ پوششی نداشتم؛ چون مردم اون دهکده همه با خبر بودن و به من مثل یه قدیسه احترام می‌داشتن.

هیمن‌طور سر به زیر روی گل و لای‌ها قدم بر می‌داشتم که حواسم نبود دارم به سمت می‌دون می‌رم، همون جایی که دارن جشن بر پا می‌کنن.

هر چه جلوتر می‌رفتم به صدای طبل‌ها نزدیک‌تر می‌شدم؛ ولی من تو عالم خودم بودم. رد پاهای خشنم روی برف جا می‌موند و هر کی می‌دید، متوجه می‌شد که من از این‌جا رد شدم. خلوت بود. کسی تو مسیرم نبود و همه توی میدان جمع شده بودند.

یاد دوساعت پیش افتادم. وقتی که در اوج ناامیدی و بی‌حالی، اون پیرزن من رو با بزگان قبایل به سمت اون میدون برد.

همه جمع بودند، مثل الان. انگار که داشت برای مردم از یه شیء گران‌بها رونمایی می‌کرد، من رو به مردم اهالی نشون داد.

همه بهت‌زده بودند؛ اما کم‌کم صورتشون شاد و پر از امید شد، کاملاً برعکس من.

پیرزن به اون‌ها مژده داد که من همون قهرمانی هستم که در پیش‌گویی‌ها شنیده.

می‌گفت همون قهرمانی که زمین رو از دست آزر نجات میده.

من تو دلم چه قدر به دل خوشیشون پوزخند زدم؛ ولی مردم با امیدی که توی صورتشون موج می‌زد، مقابل من زانو زدن، مثل زانو زدن شوالیه‌ها مقابل یک امپراتور.

این‌جا بود که حس حقارت کردم، حس کوچکی.

ناامیدی من رو به حدیه مورچه جلوی این مردم معمولی و خار کرده بود.

اون لحظه فرار از اون موقعیت، تنها خواسته‌ی من بود که به لطف سامر برآورده شد.

آهی کشیدم و به اطرافم نگاه کردم.

دوست داشتتم همین‌جا، گوشه‌ی این خونه‌ها بشینم تا فردا صبح از راه برسه و بریم پی سرنوشت نامعلوم و نحسم.

توی همین افکار بودم که با صدای گریه‌ی ضعیفی توجهم رو به بیرون دادم.

یه صدای ظریف بود.

به سمت صدا حرکت کردم که مدام داشت بیش‌تر میشد.

فهمیدم که صدای یه بچه‌است، نگران شدم و دویدم سمت صدا که یه جسم کوچیک و نحیف رو که خیلی مظلومانه توی خودش جمع شده بود رو دیدم.

دلم براش ضعف رفت. خیلی کوچولو بود؛ ولی ترسیدم که برم نزدیکش و بدتر بتربه پس خواستم برگردم عقب تا برم یه نفر رو بیارم که یهو صدای گریش بیش‌تر شد.

دیگه دوام نیاوردم و رفتم کنارش نشستم، سرش روی زانوش بود و گریه می‌کرد.

آروم دستم رو بالا بردم و روی سرش فرود آوردم؛ ولی توی چند صدم ثانیه برقی از ذهنم گذشت.

یه لحظه بود حس کردم یه چیزی به ذهنم اضافه شد.

همین طور گیج نگاهش کردم که سرش رو بالا آورد و با گریه به صورتم نگاه کرد.

فکر کنم لحظه‌ای جا خورد؛ چون گریه کرن یادش رفت بعد با همون زبون خودش چیزی گفت که در کمال ناباوری متوجه شدم چی میگه، انگار یکی توی ذهنم ترجمش کرد.

اون پرسید:

_ شما کی هستید؟ مامانم کجاست؟

من تو شک این بودم که چه طور زبونش رو فهمیدم.

خیلی عجیب بود!

_ تو چرا این شکلی هستی؟

بعد یهو چشم‌هاش درخشید و با خوشحالی گفت:

_ تو همون قهرمانی هستی که بابام می‌گفت؟

تند تند پلک زدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.

من؟

قهرمان؟

با تردید گفتم:

_ آره.

فقط همین رو می‌تونستم بگم.

اون اصلا از من نترسیده بود؛ چون پدرش من رو براش یه قهرمان معرفی کرده بود.

لبخند شیرینی زد و تند تند اشکش رو پاک کرد و بلند شد و گفت:

– پس می‌تونم مامانم رو پیدا کنی؟

من هم لبخند زدم و گوش رو آرام نوازش کردم.

– البته که می‌تونم.

الکی گفتم؛ چون این امیدی که بچه به من داشت رو نمی‌تونستم پایمال کنم، بلاخره پیداش می‌کردم. با خوشحالی خندید. بغلش کردم و با خنده لای خونه‌ها حرکت کردیم. با تعجب به من زل زده بود و دزدکی به استخون‌های روی شونم دست می‌کشید.

– تو خیلی قوی هستی. من هم دوست دارم مثل تو بشم.

طفلکی! نمی‌دونست که چه آدم ترسو بی‌خودی هستم.

آروم پرسیدم:

– سردت نیست خانوم کوچولو؟

دست‌های کوچولوش رو بهم زد و گفت:

– چرا سرده.

اخ دلم کباب شد. بدنم رو آرام آرام گرم کردم و گفتم:

– دست‌های فسقلیت رو بذار روی صورتم تا گرمت شه.

اونم گذاشت رو هردو لپم و با تعجب گفت:

– وای... گرمه!

خندیدم و خبیثانه گفتم اینکه چیزی نیست.

بعد یه سنگ نسبتا کوچیک برداشتم و تو دستم گرفتم و سنگ رو به شکل دخترک و خودم که بغلش کردم در آوردم و دادم بهش آروم گفتم:

– وقتی رفتیم جایی که نور بود، این سنگ و خوب نگاه کن. نمی‌دونست چی‌کارش کردم، پس فقط سرش رو تکون داد.

بلاخره از لای خونه‌ها به میدون رسیدیم. خیلی شلوغ بود و من دوست داشتم توی خلوت خودم باشم؛ اما به‌خاطر دخترک ناچار شدم که توی شلوغی برم.

همه شاد و خوشحال داشتن دست می‌زدن که اولین نفر با دیدن من از دست زدن متوقف شد و نگاهم کرد، بعد نفر دوم و سوم و ... تا اینکه همه متوجه من شدن و سکوت شد.

کم کم جمعیت کنار رفتن و راه باریکی رو برام باز کردن. از لای جمعیت داشتم رد می‌شدم که ایستادم و گفتم:

– کسی مادر این بچه رو می‌شناسه.

بعد یهو شکه شدم؛ من داشتم به زبون اون‌ها حرف می‌زدم؛ ولی منکه بلد نبودم پس چه‌طور ممکنه. همه هم متعجب شدن؛ اما کمی بعد از لای جمعیت یه زن نگران پیداش شد و اومد طرفم.

– دخترم.

اومد و اول به من زل زد، یه لبخند کوچیک زدم و بچه رو سمتش گرفتم. دخترک دوست نداشت بره و دست و پا می‌زد تا بغلم بمونه؛ اما بلاخره مادرش گرفتش و یه لبخند بهم زد.

– لارا؟

صدای سامر بود که از میدون می‌اومد. رفتم سمتش، با تعجب گفتم:

– چی کار می‌کردی؟ اون بچه کی بود؟

بی‌حال جواب دادم.

– گم شده بود و من اتفاقی پیدااش کردم.

– آها. راستی این‌ها به خاطر ما جشن گرفتن، کار خوبی کردی که اومدی. دنی هم رفته

یه گوشه نشسته داره لذت می‌بره تو هم بیا.

– باشه.

دنبالش رفتم. همه خیره‌ی ما بودن. گوشه‌ی میدون دنی و پیرزنه نشسته بودن. رفتم و یه

خانوم دیگه با احترام جاش رو به من داد. ازش به زبون خودشون تشکر کردم که دیدم

چشم دنی و سامر و پیرزنه چهارتا شد. دنی سعی کرد به روی خودش نیاره؛ چون چند

دقیقه پیش با هم بحث کرده بودیم. سامر پرسید:

– تو زبون اینارو از کجا یاد گرفتی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

– نمی‌دونم... وقتی سر اون دختر بچه رو لمس کردم خود به خود یادش گرفتم... واقعا

عجیب بود.

سامر خنده‌ای کرد و گفت:

– عالی‌ه حال دیگه یه مترجم توپ داریم.

به یه لبخند کوچیک اکتفا کردم، آخه واسه چی این قدر خوشه؟

مراسم رو شروع کردن و هم همه‌ای بر پا شد.

زن‌ها با لباس‌های رنگی و طبل کوبان با هم می‌رقصیدن و شادی می‌کردن. من هم کم کم لبم به خنده باز شد و با لذت نگاهشون می‌کردم. چه زیبا بود، چه شادی عمیقی بینشون بود.

بعد از رقص چند تا از آدم‌ها پیل‌تن قبیله جمع شدن و با هم و با شمشیرمبارزه کردن. خیلی ماهر بودن و حرکات پرشی و رزمی جالبی داشتن. فوق العاده بود. یکی از اون‌ها خیلی قوی‌تر بود و هر چهار نفر رو شکست داد. ریش بلندی داشت و روی صورتش خالکوبی بود. توی این سرما لباسی تنش نبود، فقط یه شلوار از پوست یه حیون پاش بود.

با غرور دور میدون چرخید و شمشیرش رو تو هوا می‌چرخوند تا اینکه شمشیرش روی من ثابت شد. یهو صدای همه به هوا رفت. می‌فهمیدن که می‌گفتن:

– دوباره، دوباره.

سامر کنار گوشم گفت:

– چی میگن اینا:

– میگن دوباره.

با بهت به مرد پیل تن نگاه می‌کرد و گفت:

– داره به مبارزه دعوت می‌کنه.

با تعجب گفتم:

– چی؟ چی کار کنم.

دنی با عصبانیت گفت:

_ غلط می‌کنه خرس گنده... لارا با این هیكلش هم تا نزدیک شانه‌اشم نیست.

سامر خندید:

_ نکنه یادت رفته این دختره حریف نداره... به نظرم برو لارا. این آدم زیادی مغرور و پروهستش برو یه درسی حسابی بهش بده.

دنی اعتراض کرد؛ اما جالب شد. بدم نمی‌اومد برم. از جام پا شدم که همه با خوشحالی فریاد زدن. با حالت ریلکسی رفتم سمتش و توی میدون مقابلش ایستادم. مرد خنده‌ای کرد و قولنجش رو شکست و بعد با شمشیر ژست گرفت.

یکی از مردها شمشیری رو به طرفم گرفت؛ اما با پشت دست پشش زدم. با تعجب عقب رفت.

همه تشویق می‌کردن و از هیجان اینکه چی میشه حتی پلک هم نمی‌زدند. به مرد نگاه کردم، شاید دو برابر من بود؛ اما احساس می‌کردم خیلی ناچیزه. من همون طور عادی ایستاده بودم. صدای طبل قطع شد و همه سکوت کردند.

بعد مرد شمشیر رو کمی چپ و راست کرد و یهو با سرعت طرفم هجوم برد. حرکتش خیلی ناگهانی بود و البته با بی‌رحمی کامل، شمشیر رو دقیق روی گردنم تنظیم کرده بود؛ ولی من همچنان بی‌حرکت ایستادم تا اینکه شمشیر با صدای بدی از محل ضربه شکسته شد.

من حتی جابه جا هم نشدم. مرد با بهت نگاهی به شمشیرش و بعد به من کرد. نگاهش یهو خیلی مظلوم شد. آروم زیر لب گفت:

_ با من بجنگید لطفا... خانواده‌ام دارن نگاهم می‌کنن. خواهش می‌کنم.

اون می‌خواست جلوی خانواده‌اش در بیاد، نباید آبروش رو جلوی اون‌ها می‌بردم. با ضربه‌ای با مچ دستش که با چوب پوشیده بود، سمتم هجوم برد.

این بار می‌خواستم کمی باهاش بازی کنم. جا خالی دادم و چرخیدم و پشتش قرار گرفتم. روی بدنم تمرکز کردم تا ضرباتم در حد نوازش بشه. یه لگد از پشت به سمتم پرت کرد که پاش رو گرفتم و آروم با پام لگدی به شکمش زدم. مطمئن بودم که آروم زدم؛ چون فقط یه کم به عقب رفت و دوباره خیز برداشت.

همه با لذت به نبرد ما نگاه می‌کردند. من هم داشتم حال می‌کردم. شمشیر شکسته رو برداشت و سمتم پرت کرد، من هم با یه ملق و تو هوا جا خالی دادم. حس خوبی بود این همه انعطاف رو تا حالا نداشتم، عالی بود.

_ لارا لارا لارا.

برگشتم سمت صدا، دنی بود که کم کم سامر هم بهش ملحق شد و بعد یکی یکی و بالاخره همه من رو صدا می‌زدن، تشویق می‌کردن، می‌خندیدن، روی من حساب باز کرده بودن.

احساس عجیبی بود، واقعا حس یه قهرمان رو داشتم. همه برام دست می‌زدند.

با صدای فریاد رقیبم حواسم جمع شد. دیدم با یه مشت گره شده سمتم حمله کرد. دیگه فکر کنم وقت بازی تموم شده.

مشتش رو قبل از برخورد با بینیم گرفتم و پایین آوردم بعد اون یکی مشتش رو هم به سمت صورتم پرت کرد که با دست دیگرم اون رو گرفتم و بعد آروم گفتم:

_ دیگه کافیه.

بعد خم شدم و زدم زیر پاهاش و از پشت افتاد روی زمین، بلافاصله روی سینهش زانو زدم و خنجر رو از مچم آزاد کردم و نزدیک به گلویش گرفتم.

اینجا بود که صدای جیغ و هورای مردم کل دهکده رو فرا گرفت. یهو صدای سوت دنی که عین بلبل می‌زد توجه همه رو جلب کرد. دیونه!

به مرد لبخندی زدم و آرام کنار رفتم بعد دستم رو سمتش دراز کردم. اون هم یه لبخند زد و دستم رو گرفت و بلند شد. بعد مچ دستم رو گرفت و بالای سرش برد به نشانه‌ی اینکه من بردم.

لبخند و شادی زن و بچه‌ها و کف زدن مردها، همه‌ی این‌ها لذت بخش بود.

واقعا حس یه قهرمان رو بهم القا می‌کرد، حس اینکه من قویم، من فوق العادم، به تک تک مردم نگاه کردم. من این فضا رو دوست دارم، این خوشحالی و آرامش رو دوست دارم. همه من رو یه قهرمان می‌بینن. همه روی من حساب باز کردن.

سرم رو کمی پایین انداختم و همین‌طور که به سمت سامر و دنی می‌رفتم زیر لب خندیدم به خودم گفتم:

_قهرمان بودن هم بد نیست!

ثانیه‌ی بعد چیزی ذهنم رو قفل کرد. یهو حس رعب‌آوری وجودم رو فرا گرفت؛ ولی نمی‌دونستم چمه تا اینکه متوجه سامر شدم روی زانو افتاد و با چشم‌های گردشده خم شد و به نقطه‌ای از زمین زل زد. همه متوجهش شدند.

نگران شدم و به سمتش دویدم. دنی و اون پیرزن سعی کردن بلندش کنن؛ ولی نمی‌شد، انگار به زمین چسبیده بود. کنارش زانو زدم و با نگرانی تکونش دادم.

_ سامر؟ چت شد یهو؟ سامر؟

_ فایده نداره.

با تردید به کف دستم نگاه کردم و بعد رو شقیقه‌اش گذاشتم، حس کردم می‌تونم توی ذهنش رو بخونم. وقتی سرش رو لمس کردم مثل یه جرقه، ذهنم فیلمی رو به نمایش گذاشت و اولین چیزی که دیدم یه شهر بود؛ ولی خدای من! این کانبرا بود، شهر من.

راوی:

ماشین ملق‌خوران در هوا چرخید تا اینکه روی سر مردی که در حال فرار بود فرود آمد. صدای جیغ و فریاد زن و بچه و جوان تمام خیابان را فرا گرفته بود. شب بود و آزر، این اهریمن بی‌رحم در تاریک شب قابل دیدن نبود و مردم داشتند از یک موجود غیبی فرار می‌کردند.

صدای پاهای مخوفش بر روی آسفالت‌ها، حتی در آن هم همه، هم قابل شنیدن بود. آرام زمزمه کرد:

_ می‌بینی ایوان (سامر) می‌بینی قدرت اربابت رو... این تازه شروع کاره.

بعد خندید و دوید سمت پلیس در حال فراری که می‌خواست جان خودش را نجات دهد. در یک ثانیه خود را به او رسانید و گلویش را گرفت و در هوا نگه داشت، مرد تقلا می‌کرد و نفس‌هایش ضعیف‌تر میشد. آزر با خونسردی گفت:

_ دنیا این قدر حقیر شده که انسان‌ها دارن حکمرانی می‌کنن .. خیلی رقت انگیزه. من برگشتم ایوان، تو رو هم به چنگ میارم و تو به خدمت من در میای، اون وقت بعد از نابودی این قلمروها، من فرمان‌روای جهان میشم.

همین حین مرد دیگر نتوانست تحمل کند و دستانش کنار بدنش سست شد و جانفش را باخت.

_ اما قبلش جسمم رو به چنگ میارم... من آזור تنها باقی ماده‌ی نژاد سراسرها حماسه‌ای خلق می‌کنم که جهان تا به حال شاهدش نبوده. دیگه زمان، زمان قدرت گرفته منه.

این را گفت و جسد مرد را رها کرد، با دستان شعله‌ورش گلوله‌ای آتشین را به سمت ساختمان بزرگ و شیشه‌پای مقابلش پرت کرد که با صدای هولناکی ساختمان شروع به ریزش کرد و انفجاراتی رخ داد که کل خیابان را روشن کرد و همین‌طور هیبت آזור را... آזור خیره به آتش سوزی فریاد زد.

_ اگر قلبت برای مردمتم می‌تپه، پس بیا و نجاتشون بده.

دستم رو با وحشت از روی سر سامر بلند کردم. نه، نه، نه. خدای من آזור به کانبرا حمله کرده بود. سامر با نفس عمیقی به خودش اومد و مشتی به زمین زد و فریاد زد:

_ لعنت به تو... لعنت!

دنی هاج و واج ما رو نگاه کرد و پرسید:

_ چی شده؟ چه اتفاقی افتاده.

_ با بدبختی گفتم:

_ آזור به کانبرا حمله کرده.

دست‌هاش رو روی سرش گذاشت و نالید:

_ خدای بزرگ.

صحنه‌های قتل عامش مدام جلوی چشمم بود، چهره‌ی کیود اون مرد که آزر خفش کرد لحظه‌ای ولم نمی‌کرد، عوضی چه‌طور جرات کرده؟ نمی‌ذارم، نمی‌ذارم به مردم بیچاره و بی‌خبر از همه چیز حمله کنه. اخمام تو هم رفته بود، حس می‌کردم حرارت بدنم داره زیاد میشه، تمام وجودم رو خشم فرا گرفته بود. رو به سامر گفتم:

_ همین الان باید برگردیم، نباید بهش اجازه بدیم.

دنی هم گفت:

_ بجنبین کلی آدم بی‌گناه دارن کشته میشن.

سامر از جاش پا شد و گفت:

_ یعنی وقتشه؟

قاطعانه گفتم:

_ نه؛ ولی باید بریم.

سری تکون داد و به دنی گفت:

_ تو چی؟

بدون مکث گفت:

_ من هم می‌تونم کمک کنم... همه‌ی زندگیم اون‌جاست، حتی لحظه‌ای از اومد من شک نکن.

هر دو نگاهی به من انداختن. پیر زن متوجه جریان شد. مردم رو فرستاد متفرق شن و بعد با نگرانی ما رو به بیرن دهکده برد و گفت:

_ موفق باشید فرزندانم... مطمئنم که می‌توانید از پشش بر بیاید.

بعد از خدا حافظی با اون بی معطلی هر سه کنار هم ایستادیم و مثل قبل من به سامر قدرت دادم و اون هم شروع به انتقالمون کرد.

مثل یه چشم به هم زدن رسیدیم به کانبرا، هوا نزدیک به گرگ و میش بود. هر سه با اضطراب اطرافمون رو نگاه می کردیم.

دنی از سامر پرسید:

_ الان کجاییم؟

_ خیابون هشتم.

عرق از روی پیشونیم سر می خورد و تا چونه ام ادامه پیدا می کرد.

هرجا رو که نگاه می کردم به هم ریخته و داغون بود.

ماشین هایی که سوخته بودند یا چپه شده بودند و همین طور تیر چراغ های شکسته که خیابون رو تاریک تر می کرد.

این جا انگار خبری از بشر نبود.

_ لارا، سامر... جسی توی بیمارستان مرکزی بستریه، الان آזור دقیقا کجاست؟

جسی؟ وای نه، اصلا یادم نبود.

سامر همین طور که شروع کرد به دویدن گفت:

_ الان بحث کلی آدمه نه فقط دوستتون. عجله کنین باید خودمون رو به چهار راه نزدیک بیمارستان برسونیم.

حق با اون بود بحث کلی آدم در میان، این وسط جسی بهترین دوستم هم پاش در میونه. من و دنی هم شروع کردیم به دویدن.

به سامر گفتم:

_ من جلوتر میرم، سعی می‌کنم آזור رو پیدا کنم و بکشونمش به یه جای دور از آدم، شماها هم مردم رو تا می‌تونین از شهر دور کنین.

دنی گفت:

_ این طوری تا یه ساعت دیگه هم نمی‌رسیم به اون جا.

_ خب با یه وسیله‌ای چیزی خودتون رو برسونین... فقط، به جسی بگین که دلم براش خیلی تنگ شده، مواظب خودتون باشین.

سامر نگاهی با نگرانی به من انداخت و من هم با سرعت خیلی زیاد به سمت بیمارستان دویدم. شتاب و سرعتم اون قدر زیاد بود که آسفالت زیر پام ترک برمی‌داشت.

دروم غوغا بود، هنوزم باورم نمیشد که می‌خوام با آזור رو به رو بشم.

بازم احساس ترس می‌کردم؛ ولی با این وجود هم هر جور که شده باید مانعش بشم.

همه جای خیابون‌ها بهم ریخته بود، وقتی توی خیابون چهار طرفه پیچیدم، دست و پاهام شل شد.

توی خیابون کلی جسد ریخته بود، خیابون پر شده بود از جنازه و ماشین‌های منفجر شده.

دستم رو به دیوار گرفتم و با چشم‌های گرد شده به این جوی خون نگاه می‌کردم.

مردم که بی‌گناهن، پس چرا باید این بلا سرشون بیاد، اون‌ها که از هیچی خبر نداشتن.

اولین قطره‌ی اشکم که چکید، روی زانو افتادم. نگاهم به عروسک پارچه‌ای خونی بود. خالی شدم. بدتر از چیزی بود که توی ذهنم انتظارش رو داشتم.

با خشم غریدم:

_توی جنایتکاری. عوضی.

دندون‌هام رو روی هم می‌فشردم و انگار شاه‌رگ آזור زیر دندونم بود.

یهو صدای فریاد و جیغ مردم از خیابون جلوتر من و به خودم آورد، از جام بلند شدم و حواسم رو جمع کردم.

این یعنی آזור توی اون خیابونه. اخمام تا آخرین حد در هم فرو رفت و شروع کردم به دویدن، باید جلوی این کشتار رو بگیرم.

همین‌طور که می‌دویدم چشمم به جسد و خون ریخته شه توی خیابون می‌افتاد که توی تاریکی سیاه بود.

وقتی به سر خیابون رسیدم دیدم که مردم در حال فرار به سمت چپ خیابون هستن. به سمت راستم نگاه کردم که دیدم یه ماشین توی هوا معلقه.

راوی:

آזור با لذت ماشین را روی مردم نقص گرفت و بی‌هوا آن را پرتاب کرد. ماشین با سرعت به سمت مردم حمله ور شد که در میان راه با برخورد با شی محکمی از وسط متلاشی شد و هر تکه‌اش به جایی افتاد.

آזור با حیرت در میان تکه‌های آهن، جسم قوی را دید که زمانی مالکش بود. کم کم نگاهش از پاهای استخوانی به بدن و گردن و در نهایت به چشمان سیاه و خشمگینی افتاد که اکنون جسمش را غضب کرده.

لارا از این مکث استفاده کرد و در حالی که قلبش وحشیانه در سینه می‌زد به مردم گفت:
 _ از این جا برین عجله کنین، به هر کی هم که رسیدین بگین که از شهر خارج شه...
 برین.

مردم بهت زده از شک بیرون آمدند و پا به فرار گذاشتند.

قطره‌ی عرق لعنتی باز هم روی پیشانی‌ش نقش بست؛ اما آזור بر عکس لارا با خونسردی
 قدمی جلو گذاشت و گفت:

_ بلاخره اومدی؟ اما کمی دیر رسیدی، خیلی‌ها به خاطر تاخیرت مردن. ناراحت نیستی
 لارا؟

همین حرف کافی بود تا خنجری در قلب دختر فرو رود، شاید حق با آזור بود.

در تاریکی به چهره‌ی نامعلوم آזור نگاه کرد و با خشم غرید:

_ تقاص تک تک خون اون آدم‌ها رو ازت پس می‌گیرم.

این را که گفت باد شدیدی به صورتش خورد که حاصل نزدیک شدن آזור بود و بعد
 ضربه‌ای ناگهانی به پهلویش خورد و چند متر به عقب پرتاب شد.
 حالا حسش می‌کرد.

مزه‌ی درد را با جسم جدیدش حس می‌کرد. دستش را روی پهلویش گذاشت و نیم خیز
 شد.

به راه رفتن بی‌خیال آזור نگاه کرد. این موجود واقعا قوی بود.

_وقعا؟ تو می‌خوای من رو محاکمه کنی؟ ای انسان ابله، تو هر چیزی که داری رو از من
 داری، حالا می‌خوای علیه خودم عمل کنی؟

از حرکت ایستاد و شمرده شمرده گفت:

از همین جا هم می‌تونم کوبش قلبت رو حس کنم... کوبشی که به‌خاطر ترس از منه. لارا
در ذهنش نالید

_دستم رو شد، لعنتی.

و بعد با خشم فریاد زد:

_خیلی خودت رو دست بالا نگیر هیولا، خودم نابودت می‌کنم. حالا می‌بینی.

و بعد به سرعت از جا برخاست و خنجر هر دو دستش را از غلاف رها کرد و به سمت
آزور که فقط ایستاده بود دوید، در تاریکی جرقه‌ای آبی خیابان را روشن کرد.

هر دو خنجرهایشان را روی هم می‌ساییدند؛ اما قدرت درونی آزور بیش‌تر بود. زیر دست
لارا زد و تعادلش را بر هم زد و گردنش را گرفت و کل هیکل لارا را به سمت ساختمان
پرت کرد؛ اما لارا قبل اینکه از آزور فاصله بگیرد خنجرش را در هوا تکان داد که باعث شد
خراشی کوچک روی صورت سایه مانند آزور بیفتد.

صدای مهیب برخورد لارا با ساختمان کل خیابان و شهرک را فرا گرفت.

آزور با ناباوری دستش را روی گونه‌اش کشید، مایع سفیدی روی انگشتانش نشست.

دختر آجرهایی که روی تن و بدنش افتاده بود را کنار زد و از جایش برخاست، احساس
کوفتگی می‌کرد با این حال به روی خودش نیاورد و خندید.

از اینکه خراشی روی صورت آزور انداخته بود، ذوق زده شد بود. آزور با خشم دستش را
مشت کرد و نگاهی آتشین را حواله‌ی لارا کرد.

فهمید که این خشم آغاز نبرد سختیست.

با حسرت نگاهی به ساختمان بلند بیمارستان مرکزی انداخت که دو خیابان جلوتر بود و در دل از جسی خداحافظی کرد، امید دیدار دوباره‌ای او را نداشت.

بعد نگاهش را با غم گرفت و به سوی آזור داد که دید صورت سیاه و مخوف آזור درست در چند سانتی صورت اوست.

تا خواست حرکتی کند، آזור با مشت آتشینش ضربه‌ای به صورت لارا زد.

سامر و دنی از موتور پیاده شدند، می‌توانستند صداهای ضرب و خورد آזור و لارا را از خیابان جلویی بشنوند؛ اما به‌خاطر ساختمان‌های بلند آن‌ها را نمی‌دیدند.

– عجله کن دنی تو برو به مسئول بیمارستان بگو که همه ی بیمارها رو انتقال بدن به پارکینگ بیمارستان، هیچکی نباید تو طبقات بالا بمونه. برو.

دنی همچنان خیره‌ی ساختمان‌های مقابلش بود و با نگرانی به صدای نبرد گوش می‌داد.

– با توام پسر بجنب!

دنی به سختی چشم گرفت و داخل بیمارستان شد.

همه آشفته بودند، تمام دکتر و پرستاران در تقلا بودند. تا اینکه دنی توانست به یکی از دکترها جریان را بگوید و بلاخره همه‌ی پرستارها دست به کار شدند و هر یک بیماری را چه با اسانسور و چه با پله به سمت پارکینگ بیمارستان هدایت کردند.

دنی در راهرو به دنبال اتاق دویست و ده گشت.

در را گشود و داخل شد و دید یکی از پرستارها در حال آماده کردن جسی است.

– خانوم من کمکش می‌کنم شما برین به بقیه برسین.

پرستار باشه‌ای گفت و سراغ بیمار بعدی رفت.

جسی با بهت به دنی نگاه کرد و گفت:

_ دنی! تو... تو کجا بودی؟ چه اتفاقی افتاده؟

دنیل همان‌طور که سرم را بر می‌داشت گفت:

_ می‌گم برات... می‌تونی راه بری.

جسی سریع بلند شد و گفت:

_ آره... کجا می‌ریم؟

_ می‌ریم پارکینگ. اوضاع اصلاً خوب نیست، امیدوارم لارا بتونه مقاومت کنه.

چشمان جسی تا آخرین حد باز شد.

در ذهنش مدام اسم لارا تکرار شد. صدایش پر از بغض شد و گفت:

_ لارا؟

دنی نگاهی به صورت رنگ پریده و لب‌های خشکه زده ی جسی کرد و گفت:

_ آره.

چشمان جسی مدام پر و خالی میشد. پس چرا گفته بودند که لارا بهترین دوستش

مرده؟ او هم این را نپذیرفته بود.

_ الان کجاست؟

صدایش مدام تحلیل می‌رفت و همین دنی را ترساند.

_جسی جون مادرت این جا غش نکن که اصلا وقتش نیست، گفتم که همه چی رو بهت میگم فعلا دنبالم بیا.

جسی با گریه سری تکان داد و با کمک دنی به راه افتاد. سالن بسیار شلوغ بود. وقتی به آسانسور رسیدند ، در آسانسور بسته شد.

_ لعنت... با پله مشکل نداری.

_ نه.

ناچارا از پله ها به راه افتادند و با سختی از پله ها خود را به پارکینگ رساندند.

در بیرون بیمارستان، سامر به سرعت سمت ماشین پلیس بی سر نشین دوید و بلند گویی را پیدا کرد. آن را برداشت و پشت بلندگو به مردم سردرگمی که حاضر به ترک مال و منزلشان نبودند گفت:

_ همه گوش بدن. شهر مورد حمله قرار گرفته، جونتون رو بردارین و برین به سمت خروجی شهر. تا دیر نشده برین. هر کی وسیله ی نقلیه داره به بقیه هم کمک کنه عجله کنین.

هر کس که صحبت های سامر را شنید با ترس دست زن و بچه اش را گرفت و راهی خروجی شهر شد. سامر حین حرکت این حرف را چندین بار تکرار کرد.

کل شهر آشوب بود. هرکس دیگری را پس می زد تا جان خود را نجات دهد.

ناگهان توجه همه به سمت موجودی جلب شد که به سرعت از هوا به وسط خیابان، در واقع ما بین بیمارستان و محله ی مسکونی افتاد.

صدای مهیبی بلند شد و همه با ترس بیش تری پا به فرار گذاشتند.

سامر با دیدن لارا بلند گو را گوشه‌ای پرت کرد و سمتش دوید.

دنی سمت پنجره‌ی کوتاه نزدیک خروجی پارکینگ رفت تا ببیند چه اتفاقی افتاده.

می‌دید که لارا به سختی از جایش بر می‌خیزد و سامر قصد کمک به او را دارد.

دندانهایش را بهم فشارد و لعنتی را حواله‌ی آزرور کرد.

_ اون چیه؟

صدای جسی دقیقا بیخ گوشش بود.

با وحشت به سمتش برگشت و گفت:

_ تو چرا از جات پاشدی... تو حالت خوب نی...

_ اون صورت... خیلی برام آشناست.

جسی از پنجره، خیره‌ی نیم رخ لارا که زیر چراغ سالم خیابان مشخص بود، شده بود.

دنی سکوت کرد و جسی در سردرگمی خیره‌ی بیرون بود.

صدای قدم‌های خونسرد و بلند توجه سامر را به خود جلب کرد. لارا از جایش برخاست.

_ سامر؟ اون خیلی قویه... من از پشش بر نمیام، نقطه ضعفی نداره.

سامر همان‌طور که خیره‌ی آزرور بود گفت:

_ حتما راهی هست. ب اید بکشونیمش یه جای دیگه.

بعد به لارا نگاه کرد و سپس سمت آزرور رفت.

لارا ناخود آگاه به سمت پنجره‌ی پارکینگ نگاه انداخت و صورت دوستانش را دید. دلش

لرزید، جسی داشت او را نگاه می‌کرد.

با دیدن صورت تکیده‌ی جسی اشکی از گوشه‌ی چشمش سر خورد.

بدون اینکه حرفی بزند دستش را روی زمین گذاشت و آسفالت را ذوب کرد و آن را مثل مذاب روی در و پنجره‌ی پارکینگ بیمارستان قرار داد و آن را کامل پوشاند.

جسی در لحظه‌ی آخر لبخند آشنای لارا را شناخت و وقتی پنجره بسته شد زمزمه کرد:

– لارا... اون لارا بود... دنی اون لارا بود.

دنی با بغض خیره‌ی دیوار بود. جسی روی زمین نشست و سرش را در دستش گرفت.

چه می‌دید؟ دوستش در قالب یک هیولا بود.

سامر مقابل آזור ایستاد، با نفرت نگاهی به او انداخت و گفت:

– تلاشت بی‌فایده‌است آזור... تو به این‌جا و این زمان تعلق نداری.

آזור قدمی جلوتر آمد و نگاهی به لارا که عقب‌تر از سامر ایستاده بود انداخت.

گفت:

– من به هیچ‌جا و مکانی محدود نمیشم آیوان (سامر) من هر چی که توی این زمان و

مکان رو به دست میارم و همین‌طور جسمم رو، پس به جای اینکه طرف اون دختر

ضعیف رو بگیری در خدمت من باش، جایگاه واقعی تو در کنار منه... این سرنوشت

توئه.

سامر با عصبانیت غرید:

– دهنتم رو ببند عوضی!

و بعد با خشم به سمتش دوید، دستانش با رعد بنفش رنگی پوشیده شد و همین که به آزر رسید مشتی را حواله‌ی آزر که که تنها کمی او را عقب راند.

لارا همان طور که دستش را روی پهلویش گذاشته بود با نگرانی در ذهنش و با بینایی قویش به دنبال نقطه ضعفی می‌گشت؛ اما هرچه فکر می‌کرد بی‌فایده بود.

وقتی دید که آزر با ضربه‌ای مهلک سد دفاعیه سامر را شکست، سریع به سمت موتوری که گوشه‌ی خیابان بود رفت و آن را برداشت و تا قبل از پایین آمدن مشت آزر بر صورت سامر آن را سمتش پرتاب کرد.

از این ضربه‌ی ناگهانی آزر به عقب پرت شد و با برخورد جرقه‌ای با باک موتور و انفجاری که رخ داد به دیوار خانه‌ی برخورد کرد.

لارا کنار سامر ایستاد.

_ خوب بود... ولی باید از این جا دورش کنیم... خیابون پایینی تا الان خالی شده.

لارا گفت:

_ باشه، ولی باید قبلش...

حرفش با دیدن جسمی آتشین که سمتشان پرتاب شد، قطع شد. لارا با سرعت فوق العاده‌اش سریع خود را مقابل سامر زد و پشت دستش او را به عقب هل داد.

ضربه‌ی محکمی بود، تکه‌های ماشین را کنار زد و خودش را کنار کشید که ناگهان جسم سنگین آزر را روی کل تنش حس کرد.

پاهای آزر روی دستانش قفل شده بود و توان دفاع را نداشت. آزر با خونسردی گفت:

_ دیگه وقتشه جسمم رو پس بدی.

با این حرف، دستش را روی صورت دختر گذاشت که ناگهان دردی در تمام مفاصل لارا را فرا گرفت.

لارا با ناله‌های شدید سعی در نجات خود داشت و آزر با پوزخند به تقلایش نگاه می‌کرد.

ناگهان دستان رعدی سامر دور گردن آزر قفل شد و همین باعث شد که نتواند جسمش را از لارا جدا کند.

سامر تمام تنش همچون رعد و برق پوشیده بود.

آزر دست سامر را گرفت و می‌خواست خود را از آن جریان برق نجات دهد که لارا به سختی از جایش بلند شد و جنجرش را در شکم آزر فرو کرد.

آزر لحظه‌ایی با درد از حرکت ایستاد و جریانی از مایع سفید رنگ از جای زخمش خارج شد.

سامر عقب رفت و به او نگاه کرد.

آزر دستش را روی زخم کشید و به مایع سفید رنگ نگاه کرد؛ اما کم کم صدای قه‌قه‌هایش بلند شد. لارا در بهت بود که دید جای زخم به سرعت در حال التیام است.

– شما دو موجود حقیر، فکر کردین می‌تونین با یه ضربه‌ی معمولی من رو از پا در بیارین.

بعد خم شد و دستش را روی زمین گذاشت و ناگهان زیر پای سامر و لارا لرزید و با برخورد محکم چیزی به زیر پایشان به هوا پرت شدند.

لارا سریع به خود مسلط شد و نرم روی زمین فرود آمد؛ اما سامر روی سقف ماشینی سقوط کرد و به شدت آسیب دید.

لارا با نگرانی فریاد زد:

_سامر؟

صدای خنده‌ی آזור بلند شد و کمی بعد گفت:

_ وقتی خدمت به اربابت و به یه انسان ترجیح میدی، پس لیاقت چیزی جز مرگ نیست.

با این حرف آזור، جسم لارا از خشم قرمز شد و کم کم آتش وجودش را فرا گرفت، همین نگاه آזור را جلب کرد.

لارا با خشم به سمت آזור دوید و گلوی آזור را گرفت و بعد با خنجر ضربه‌ای به شکمش وارد کرد و دست آخر هم با لگدی او را چند متر به عقب پرتاب کرد.

آזור روی زمین افتاد و با بهت به لارا نگاه کرد که با جسمی مشتعل در حال نزدیک شدن به اوست.

_ توی لعنتی لیاقت داشتن یه قلب رو توی سینهات نداری، اون وقت خودت رو لایق حکمرانی می‌دونی؟

با این حرف آזור با خشم و صدای دورگه‌اش فریاد زد:

_ ساکت شو.

_تو لیاقت زنده موندن رو هم نداری.

این بار آזור با خشم از جا برخاست و به سمتش هجوم برد. هردو با خنجرهایشان زور آزمایی می‌کردن.

_ تو بدون قدرت من هیچی نیستی دختر، حتی با قلبت هم که تنها چیزیه که من ندارم،
بازم هم ناچیزی.

_ ولی من قدرتی دارم که تو نداری...

آزور تمام خشمش را در دستانش جمع کرد و خنجر را پایین آورد و در پهلوئی لارا فرو
کرد.

طوری که خنجر حجم زیادی از شمشکش را از درون پاره کرد.

درد وحشتناکی در پهلوئی لارا پیچید.

به خاطر زخم عمیقی که در پهلویش ایجاد شد خون با سرعت از تنش خارج می شد و
همین باعث شد که با ضعف روی زمین بیفتد.

این بار آزور گردن لارا را هدف گرفت و دستش را بالا برد؛ اما وقتی خنجر را پایین آورد
دید که در جسم نرمی فرو رفت.

نگاهی به صورت درهمش کرد و با دیدن سامر متحیر شد.

خون کم کم روی پیراهن سامر نقش بست و آزور دلیل این کارها رو نمی دانست. تنها در
بهت به سامر خیره بود. نام این کار را انسانها «فداکاری» گذاشته بودند. سامر به
سختی لبخندی زد و آرام گفت:

_ این اون چیزیه که تو از درکش عاجزی آزور... همون که تو لیاقتش رو نداری.

و بعد با دستش خنجر آزور را گرفت و با قدرتی که از لارا گرفته بود، آن را از ته شکست.

آزور کمی عقب رفت و به سامر نگاه کرد.

کم کم داشت خشمگین می‌شد، چرا این را نمی‌توانست درک کند یا بفهمد؟ چرا قلب انسان‌ها هر بار معادلات ذهنیش را بر هم می‌زد؟

لارا همان‌طور که هر لحظه ضعیف‌تر می‌شد، نگاهی به سرخی خون روی پیراهن سامر کرد و با گریه به او گفت:

– چرا این کار رو کردی سامر؟ از این‌جا برو خواهش می‌کنم.

سامر با دیدن جریان خونی که از پهلویش لارا خارج می‌شد چشمانش خیس شد.

از یه دختر بچه دبیرستانی چه انتظاری داشت؟

که دنیا را نجات دهد؟

که مردم را نجات دهد؟

که دوستانش را نجات دهد؟

یا حداقل خودش را نجات دهد.

اما در برابر آزر این کار هم نشدنی بود.

حس پدرانهاش او را از دورن شماتت می‌کرد. مقداری خون از گلوییش به سمت دهانش هجوم آورد و بیرون زد. می‌دانست که دیگر فرصتی ندارد.

آرام گفت:

– متاسفم لارا. من پدر بدی بودم.

خون و اشک با هم مخلوط شده بودند و اگر آزر اجازه می‌داد، جویباری از اشک ایجاد می‌شد.

_نه، این حرف رو نزن، خواهش می‌کنم طاقت بیار.

آزور باز هم نفهمید.

حسادت می‌کرد، به احساساتی که از درکشان عاجز بود حسادت می‌کرد.

دندان‌هایش را روی هم می‌سایید و با شمشیر دست راستش که سالم مانده بود سمت آن دو خیز برداشت. سامر سریع فهمید و به پشت برگشت و بار دیگر خودش را سپری برای دختر خوانده‌ی زخمی‌اش کرد.

و بار دیگر تنش توسط شمشیر این اهریمن دریده شد. صدای فریاد بی‌جان لارا، در میان خانه‌ها گم شد. سامر با ته مانده‌ی جانش نگاهی پر از نفرت به صورت مهبوت آزور زد و شمشیر داخل شکمش را مثل آن یکی با دست شکست.

اکنون آزور شمشیری برای فرو کردن در بدن لارایش نداشت.

همان‌طور که جریان حیاط از رگ‌هایش خارج می‌شد، ناگهان در ثانیه‌ای کوتاه، آینده‌ای را در مقابل چشمانش دید.

لبخندی زد و در حالی که پلکش بر روی هم می‌افتاد، زمزمه کرد.

این یک شروع است، شروعی از یک پایان.

و بعد در مقابل چشمان خیس و نگاه متعجب آزور بر زمین افتاد؛ اما لبخند محو همچنان بر لبان سردش بود.

چشمان تار لارا شاهد مرگ کسی شد که در این چند هفته، عزیزترین کسش شده بود.

زخم عمیق چنان از پهلو تا وسط شکمش را دریده بود که کنترل اعضای بدنش را از او گرفته بود.

حالا دوست داشت جریان خون بیش‌تر و سریع‌تر از جانش خارج شود.

با اشک زمزمه کرد:

_سامر.

آزور خودش را در مقابل این قدرت ستودنی قلب عاجز می‌دید.

نفس‌هایش عمیق شد. دیگر می‌خواست سریع هر چه هست و نیست را نابود کند.

به سمت لارا قدم برداشت.

هرچه به سمت لارا می‌رفت، قدم‌هایش خونی‌تر میشد.

کنارش زانو زد، سرش را جلوتر برد.

آرام گفت:

تو رو هم می‌فرستم پیشش.

لارا همان‌طور که خیره‌ی صورت آزور بود، به این می‌اندیشید که یعنی این همه کشتار

برای هیچ و پوچ بود؟

سامر بیهوده جانش را داده بود؟

پدرم... مادرم... همه بیهوده مردند؟

لارا نگاهش خالی شد از هر گونه حسی سخنان پیر زن در ذهنش پر رنگ شد. «آزور

شیفته‌ی قلب نداشته‌اش است... می‌گفت که آزور تنها چیزی که نمی‌تواند به دست

بیاورد قلب است... یک قلب زنده.»

این تنها راه باقی مانده بود که باید قبل از خروج آخرین قطره‌ی خورش هم آن را امتحان کند. می‌دانست چه با قلب و چه بی‌قلب، بلاخره خواهد مرد، پس به آزر خیره شد و با لب‌های بی‌رنگش گفت:

– تو قلب می‌خوای درسته؟

آزر با تردید نگاهش کرد. لارا لبخندی زد و گفت:

– بهت می‌دمش... تا ابد مال تو فقط دیگه پات رو توی این جهان نذار، هیچ‌وقت. من دیگه زنده نمی‌مونم که مقابلت قرار بگیرم، پس تو بردی.

آزر همچنان در ناباوری حرف‌های لارا در سرش اگو می‌شد. یعنی می‌توانست بعد از آن همه سال زندگی و قدرت، تنها چیز نداشته را امروز داشته باشد.

در آن همه بی‌رحمی، قدرت، زندگی کرده؛ اما همیشه یک جای خالی در حفره‌ی سینه‌اش داشته.

حفره‌ایی که عجیب او را پوچ می‌کرد. مسخ شده بود. چند دقیقه پیش چشمه‌ای از آن قدرت که از قلب می‌آمد را دیده بود. برای همین تسلیم شد.

و همه‌ی چیزهایی که از قبل داشته بود را به یک قلب فروخت.

دستانش از حرکت ایستاد و تنها در چشمان سیاه لارا قفل شد، آرام زمزمه کرد.

– قلبت تا ابد مال من میشه.

و بعد آزر هم دستش را روی شقیه‌ی لارا گذاشت.

و در آخرین لحظه گفت:

– اما من یه قلب زنده می‌خوام نه مرده. پس تو برای من زنده می‌مونی.

باد شدیدی شروع به وزیدن گرفت.

کم کم سرخی طلوع بیش‌تر می‌شد. با وزش باد گرد و خاکی بلند شد. سایه‌ی آزر کم کم همچون شن روان جایگاه قلب لارا فرو رفت، درد سراسر قلب لارا را فراگرفت.

دو حس عجیب در او ایجاد شده بود، حس قدرت بیش‌تر و در عین حال حس خالی شدن ذهنش از هرگونه احساسی.

روح آزر دور تا دور قلب لارا را فرا گرفت و قلبش را به رنگ سیاه در آورد. آزر، همچون تار عنکبوت، به دور احساسات و عواطف لارا پیچید و همه را متعلق به خود کرد و در عوض تمام قدرتش را به او بخشید.

روح منفورش با لذت قلب دخترک را در آغوش گرفته بود و فریاد پر از شوق لذت آن اهریمن در ذهن در حال خلاء لارا پیچید.

مدتی بود که صدای مبارزه‌ایی به گوش نمی‌رسید، پس دنی و دکترها به سرعت به طبقه‌ی هم کف رفتند. به سرعت از خروجی بیرون آمدند. جسی هم کم و بیش دنبالشان می‌دوید وقتی به خیابان درب و داغان رسیدند متوجه گرد و غبار بزرگ و غیر عادی شدند.

دنی دستش را مقابل صورتش گذاشت و فریاد زد:

_ لارا؟!... سامر؟

اما پاسخی نشنید.

در میان آن غبار جسمی را می‌دید که در میان آن طوفان ایستاده است. چشمانش را تیز کرد تا بتواند تشخیص دهد؛ اما فقط دسته‌ای از موهای سفید رنگ را می‌دید که در باد شلاق زنان تکان می‌خورد.

جسی نفس نفس زنان خود را به دنی رساند و با گریه فریاد زد:

_ لارا؟ منم جسی. کجایی؟

برای لحظه‌ایی کوتاه سر آن موجود به سمت دنی و جسی چرخید و برق چشمان سرخ رنگ و پر قدرتی متوجه آن‌ها شد.

کم کم باد از حرکت ایستاد و محو شد؛ اما خبری از آن موجود و هیچ شخص دیگری نبود. تنها مقدار زیادی خون روی زمین ریخته شده بود.

هوا کاملاً روشن شد و تمام اتفاقاتی که برای شهر افتاده بود را به نمایش گذاشت، خیلی از مردم کشته شده بودند و خیلی‌ها هم زخمی. در تمام نقاط که آזור رفته بود رد خون وجود داشت.

ارتش و تمام نیروهای پلیس شهر را کنترل کردند و به دنبال آن موجود اهریمنی می‌گشتند، غافل از اینکه او در یک قلب زنده بود. قلبی که دیگر متعلق به لارا نبود و تمام احساس و عشق را از او جدا کرده بود.

دنی با جسی کل شهر را زیر و رو کردند تا بلکه اثری از سامر و لارا پیدا کنند؛ اما چیزی نیافتند.

هر دو ناامید و خسته، با چشمانی تر در گوشه‌ای از خیابان نشستند.

دنی با غم و افسوس به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود.

خودش را مدام لعنت می‌کرد که چرا در کنارشان نبود.

_ فکر می‌کنی دوباره می‌بینیمش؟

صدای لرزان و گرفته‌ی جسی، باعث شد اشکی سمج از گوشه‌ی چشمش بلغزد.

_ نمی‌دونم.

دشت مثل گذشته در آرامش و سکوت بود .

او هم در این سکوت به جسم آرامش گرفته‌ی سامر نگاه می‌کرد.

چشمان سرخ و براقش خالی از هر حسی بود؛ اما قلب سنگ شده اش هنوز محبت این مرد را در خود داشت.

روی صورت رنگ پریده و زخمی سامر به آرامی دست کشید. موهایش را کمی مرتب کرد. دستان زرهیش را روی گونه‌ی زخمی سامر کشید. اگر همان لارای سابق بود، ممکن بود که گریه و زاری کند، بغض کند، فریاد و ناله سر دهد؛ اما هیچ اثری از آن دختر ضعیف و گریبان نبود.

اکنون یک موجود ما بین انسان و اهریمن شده بود. کسی که دیگر مطعلق به خودش و احساساتش نبود.

او را روی زمین گذاشت و آرام گفت:

_ حالا می‌تونی در آرامش باشی.

کمی عقب رفت. موهایش اکنون یک دست سفید بود و در باد رقصان.

جسمش هم با طرح خاصی به رنگ سفید و طلایی در هم آمیخته شده بود.

قوی‌تر و استخوانی‌تر از قبل شده بود و اهریمنی درون قلبش با لذت خفته بود.

او اکنون دو روح در یک بدن بود. آن دو در توافقی که بین خودشان بود متحد یک دیگر شده بود؛ اما لارا این را می‌دانست که برای نجات دنیا معامله‌ای سنگین کرده و در این قمار قلبش را باخته؛ ولی به نجات مردم می‌ارزید.

بار دیگر به تن خونین سامر در میان چمنزار نگاه کرد، خالی بود از هر حسی. لارای درونش در خرواری تاریکی چمباتمه زده و خوابیده بود.

سامر از قوم انسان نبود و به همین خاطر می‌خواست جسم دوست عزیزش را از انسان‌ها دور بدارد.

دستش را بالا برد و با اشاره دستش، زمین کمی لرزید و خاک روی جسم آرامش گرفته‌ی سامر خزید.

همچون قالبی تمام تنش را فرا گرفت و بعد کمی در زمین فرو رفت و خاک از هر چهار طرف به سمتش کشیده شد و روی هم هم انباشته شد.

تپه‌ای را پدید آورد و بعد تپه کم کم فشرده شد و همچون سنگ سفت و محکم شد. سنگ خاکستری بزرگی ایجاد شد.

لارا چشمان سرخ و درخشانش را به آرامی و به نشانه‌ی خداحافظی باز و بسته کرد و سنگ را لمس کرد سپس زمزمه کرد:

_ دنیا آرامشش رو به تو مدیونه... خداحافظ، پدر.

فداکاری‌های سامر برای نجات دنیا هرگز فراموش‌شدنی نبود؛ اما حیف که تعداد اندکی از این فداکاری‌ها آگاه بود.

به سمت جنگل رفت.

در خلاء ذهنی‌اش، فقط یک جمله را می‌شنید:

«ما با هم یه قول و قرارهایی داشتیم یادت که نرفته؟»

بیا با هم به این قوم و نژادهای تاریخی پایان بدیم.»

خوب این گفت و گو و این قول و قرار را به خاطر داشت.

مقابل درخت پیر کهنه‌ای ایستاد.

چند آهو و شاهین در لابه لای درختان به او زل زده بودند. کم کم تعدادشان بیشتر

می‌شد. همه‌ی حیوانات دور تا دورش جمع شده بودند.

لارا چشمش را بست و تصویری از جنگل را در ذهن دنیل که کیلومترها از او دور بود،

قرار داد. می‌دانست این حق دوستش است که پایان ماجرا را بداند. سپس دستی روی

تنه‌ی درخت کشید و دراز وسط شکافته شد و باز شد.

نفس عمیقی کشید و به بالای سرش نگاه کرد.

زندگی در جریان بود.

جهان دوباره به آرمش رسیده بد. مردم از نابودی نجات یافته بودند. جز این دیگر چیزی

نمی‌خواست.

تنها یک چیز.

یک خواب عمیق و آرام در تنهایی.

نفسی عمیق کشید و به سمت شکاف عمیق درخت پا گذاشت.

چشمانش در اوج قدت، خسته بود.

زیر لب آخرین حرف سامر را اکنون می‌فهمید چه معنا دارد را زمزمه کرد.

این یک شروع، شروعی از یک پایان.

دنی که خیره به اخباری که در تلویزیون پخش میشد و حوادث صبح را بازگو می‌کرد، بود.

به این امید که شاید در اخبار خبری از سامر و لارا شود.

در همین حین، برای لحظه‌ای تصویر جنگل و درخت پیر کهنه‌ای را دید؛ اما فقط لحظه‌ای کوتاه بود. دستش را به پیشانی‌اش گرفت و زمزمه کرد:

_لارا!

بعد سریع به سمت سویچ ماشینش که روی میز بود، رفت. نمی‌دانست که چرا به سمت آن جنگل حرکت می‌کند، انگار که ذهنش را کسی کنترل می‌کرد.

در مسیر آن قدر با سرعت می‌راند که نزدیک بود زیرچند بار تصادف کند.

می‌دانست هر چه که هست مربوط به لارا و سامر است.

ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و شروع به بالا از تپه کرد. افتاب ظهر دیوانه‌اش کرده بود، مسیر نسبتاً سختی بود.

نفس نفس می‌زد تا اینکه بلاخره خود را به دشت رساند. خم شد و دستانش را روی زانوی‌اش گذاشت و تند تند نفس می‌کشید.

وقتی به دشت نگاه کرد، متوجه تغییراتی شد. اول اینکه دیگر خبری از کلبه‌ی کوچک نبود، حتی اثری هم از آن باقی نمانده بود.

وبعد وجود سنگ بزرگ و خاکستری که در نزدیکی جنگل مشخص بود. گیج شده بود و با خود فکر می‌کرد شاید اشتباه آمده که با صدا و غرش حیوانات که از جنگل می‌آمد کنجاوی‌اش هزار برابر شد.

به سمت جنگل دوید، صدای حیوانات کم کم قطع شد و سکوت همه جا را فرا گرفت. درختان را به سمت مقصد نامعلومش کنار می‌زد. هر چه جلوتر می‌رفت روی زمین رد پای عجیب بیش‌تری می‌دید تا اینکه سرانجام در محوطه‌ای رسید که یک درخت پیر بزرگ و کهنه که درونش کریستالی شیشه‌ای بزرگی قرار داشت، نظرش را جلب کرد. کریستال براق و درخشان درست در وسط درخت ایجاد شده بود.

دنی با بهت به سمت درخت حرکت کرد.

می‌دید که پرنده‌هایی به طور غیر عادی به او زل زده‌اند و خوب می‌پایدندش. بی‌توجه به آن‌ها کامل به کریستال نزدیک شد. خوب به درونش نگاه کرد.

با چیزی که دید بی‌اختبار چشمانش پر از اشک شد.

جسم لارا را می‌دید که در آن کریستال به آرامی خوابیده بود.

با خشم ضربه‌ای به کریستال زد و گفت:

– هی لارا... کی بهت گفت بری توی اون کوفتی؟ بیا بیرون.

اما لارا در خواب عمیقی فرو رفته بود.

دنی مشتکی دیگر بر کریستال زد فریاد زد:

– لعنتی حداقل به خاطر جسی.

باز هم بی‌ثمر بود.

دنی کنار کریستال سر خورد و تکیه بر آن نشست. نمی‌دانست چرا اما احساس می‌کرد که لارا حرفش را می‌شنود.

_ نمی‌دونم چه اتفاقی بین تو و آזור و سامر افتاد؛ ولی مطمئنم که تو پیروز شدی؛ چون اوضاع دوباره مثل قبل شده، ما زنده‌ایم. زندگی دوباره جریان داره همون طور که سامر می‌خواست.

آهی کشید و ادامه داد:

_ از اینکه من نتونستم کاری بکنم خیلی ناراحتم. من فقط تماشاچی بودم. لارا، اون جا فقط تو بودی و سامر... می‌دونی؟ حس می‌کنم بی‌عرضم.

نفسی لرزان کشید و به کریستال نگاه کرد. به استخوان بندی طلایی و سفیدی که تنش را پوشانده بود و موهای سفیدی که بی‌حرکت کنار بدنش قرار گرفته بود.

لبخندی تلخ زد و گفت:

_ پس اون چشم‌های سرخ و موهای سفیدی که بین گرد و غبار دیدم تو بودی. خوشحالم که برای یه لحظه با چشم باز دیدمت.

بعد با همان صورت خیس از اشک خندید و گفت:

_ حداقلش اینه که دیگه از من فرار نمی‌کنی، همین‌جا عین یه دختر خوب و ایستادی و منم راحت میام و رو سرت غر غر می‌کنم.

همین حین متوجه صدای پای سنگینی شد وقتی برگشت و پشتش را دید، متوجه یک خرس بزرگ قهوه‌ای و یک شیر نر تنومند شد که به سمتش می‌آمدند.

ترسید و کمی به سمت کریستال رفت.

با خود می‌گفت (دیگه کارم تمومه... الانه یه لقمه بشم).

شیر و خرس بزرگ هردو نزدیک‌تر شدند و در نزدیکی کریستال ایستادند و دنی در کمال تعجب دید که هردو در کنار درخت و نزدیک به دنی نشستند .

با چشمانش مدام آن دو را نگاه می‌کرد، به آرامی تکان خورد و از درخت کمی دور شد؛ اما باز آن دو حیوان کاری نکردند و فقط نگاهی گذرا به دنی انداختند.

دنی نگاهش را از آن دو گرفت و به کریستال دوخت که کم کم کدر و سیاه شد طوری که تصویر لارا دیگر در آن مشخص نبود.

اول کمی شکه شد؛ ولی بعد ارتباطی میان آن‌ها پیدا کرد و تعجبش تبدیل به لبخند شد.

گفت:

– پس حواست به همه چیز هست... می‌دونم که یه روز دوباره بیدار میشی لارا، مطمئنم. قول میدم تا اون روز تنهات نذارم. بازم بهت سر می‌زنم. فعلا.

بعد کمی عقب عقب رفت و چرخید و با خیال راحت از جنگل بیرون رفت .

می‌دانست که بازهم می‌تواند آن چشمان سرخ و پر قدرت را ببیند و همین‌طور می‌دانست که جهان پر از اتفاقات غیر منتظره و عجیب است.

می‌دانست که اگر افسانه‌ای زنده شده

پس افسانه‌های دیگری هم در راه است.

و آن زمان است که دنیا بار دیگر قهرمان‌ها را فرا می‌خواند.

یازده سال بعد

پرونده را گوشه‌ای پرت کرد و تا ته روی صندلیش به پشت خم شد، خمیازه‌ای کشید و از جایش بلند شد، کت سیاهش را برداشت و مقابل آینه ایستاد.

چشمان سبزش تنها شباهت باقی مانده به دنی گذشته بود.

کمی روی ته ریشش دست کشید و با خود غر زد کرد:

– چی بودیم چی شدیم... هی!

در این مدت هر زمان که وقت آزاد داشت همراه با جسی به سمت درخت کهنه می‌رفتند و به او دوست قدیمیشان سر می‌زدند.

هر چند ملاقاتشان در سکوت بود؛ اما برای دنی لذت‌بخش بود.

از یازده سال پیش تصمیم گرفت تا وظیفه‌ای را برعهده بگیرد که در حفظ و بقای جان انسان‌ها نقش داشته باشد.

می‌دانست که سامر، همان مرد کم اعصاب؛ اما دلسوز در جایی از زمین آرامیده و در آرامش است چه قدر حسرت می‌خورد که مدت دوستیشان کوتاه بوده.

مشغول بستن کراواتش شد که گوشیش زنگ خورد، نگاهی به صفحه انداخت و با لبخند تماس را وصل کرد.

– بله جسی؟ می‌شنوم.

صدای شاکی جسی از پشت گوشی بلند شد.

– می‌خواستم مطمئن شم که امشب می‌ای.

کمی به موهایش دست کشید.

_ آره بابا میام... دیگه امشب خبری از پلیس بازی نیست.

_ پس با جان منتظریم. باشه؟

_ خیلی خوب توام با این شوهر در پیتت.

_ آهای، خودت درپی...!

با خنده تلفن را قطع کرد.

و کیفش را برداشت؛ اما همین که در را باز کرد، لیزا را دید که با نگرانی گفت:

_ آقای بگینز، یه اتفاقی افتاده...!

اخم‌هایش در هم رفت و همراه با لیزا به اتاق رییس رفتند. همه در آن جا جمع بودند.

_ چی شده موضوع چیه؟

رییس بدون حرفی فیلم ضبط‌شده‌ی یکی از دوربین‌های حفاظتی را نشان داد.

می‌دید که چند موجود بزرگ و بدهیبت مردم را در خیابان به قتل می‌رسانند و آشوب می‌کنند.

همه با تعجب و نگرانی به فیلم نگاه می‌کردند.

یکی از اعضای تیم گفت:

_ آدم نیستن، معلوم نیست چه جونورهاییین.

لیزا گفت:

_ بهتره هر چه سریع‌تر نیروهامون رو به اون ناحیه بفرستیم.

دنی می‌دانست که بار دیگر پای موجودات غیر انسانی در میان است. با قاطعیت گفت:

– به این راحتی‌ها هم نیست... ما به کمک بزرگ‌تری نیاز داریم.

خودش خوب می‌دانست که معنای حرفش چیست. می‌دانست که دوست قدیمی‌اش همین‌طور منتظر نمی‌ماند که آرامش دنیا بار دیگر به هم بخورد. لبخندی به جمع زد و از اتاق بیرون رفت.

گوشیش را برداشت و قرارش را با جسی کنسل کرد.

– چی چرا؟

– بعدا می‌فهمی... من دیگه باید برم.

– خب کجا می‌خوای بری این وقت شب؟

– میرم جنگل... قراره یه اتفاقاتی بیفته.

و بعد گوشی را قطع کرد.

در اعماق جنگل نور ماه کامل بر روی درخت پیر کهنه‌ای افتاد که یازده سال پیش جایگاه موجودی پر قدرت شد.

خرس و شیر نری که در این سال‌ها از درخت محافظت می‌کردند و به جز دنی و جسی اجازه‌ی نزدیک شدن به هیچ موجودی نمی‌دادند، کم کم از درخت فاصله گرفتند.

به کریستال سیاه نگاه کردند که در حال ترک برداشتن بود. بار دیگر صدای غرش حیوانات بلند شد و کل جنگل را فرا گرفت.

تکه‌های کریستال روی زمین می‌ریخت و جسمی پر قدرت و سفید از لای شکاف‌هایش پدیدار شد.

تمام تکه‌ها بر زمین فرو ریخت.

و در زیر نور ماه چشمان سرخ و درخشانی کم کم نمایان شد و موهای سفید در باد به رقص در آمد.

جهان دوباره ناجی اش را فراخواند.

ناجی از جنس انسان و اهریمن.

تا پایان دهد،

شروعی دیگر را...

پایان.